

دانلود رمان



مرد وحشی



دلهره داشت.

مدام با دستش کشتی می گرفت.

تازه از زیر دست آرایشگر بیرون آمده بود.

خواهرش لباس را بزور به تنش کرد تا شنیون موهایش خراب نشود.
به ساعت نگاه کرد.

چرا خبری از کاوه نبود؟!

باید دیگر پیدایش می شد.

نمی دانست چطور خواهرش هدی را دست به سر کند؟
صدای گوشیش که بلند شد.

فورا آن را چک کرد.

پیام از طرف کاوه بود.

" پایینم هیوا، خودتو برسون "

لب گزید و به هدی که سرش درون گوشیش بود نگاه کرد.

+هدی از گشنگی ضعف رفتم، دختر پاشو برو یه چیزی بگیر بیار تاکی
باید منتظر باشیم تا آقا داماد برسه؟

هدی سرش را از روی گوشی بلند کرد و گفت :- تازه ناهار خوردیا

+نمیری، می خوای با این وضع خودم برم

هدی شکلی برایم در آورد و بلند شد.

مانتو و روسریش راتن زد و از آرایشگاه بیرون زد
خواهر کوچولوی نازم حیف که باید دست به سرش می‌کرد.
همین که خیالش بابت هدیه راحت شد.
از کیفش عابربانک را درآورد و هزینه عروس شدنش را کارت به کارت کرد.
قبلش به کاوه پیام داد که زنگ بزند و بگوید داماد است.
همین هم شد.

از در آرایشگاه با شنلی که رویش افتاده بود بیرون زد.
کاوه با دیدنش چشمانش برق زد.
مچ دستش را گرفت و او را سوار ماشین کرد.
پشت فرمان نشست و قبل از اینکه کسی سر برسد پایش را روی گاز
گذاشت و رفت

📞📞📞 -

ویرایش شده

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی) (۲)

Part_2#

-----📖❤️-----

همیشه شیک و پیک بود.

اما امشب فرق داشت.

شاه داماد مجلس بود با عروس رویایی اش!

دختری که یک سالی بود در تب و تابش سوخته بود.
با ماشین گل زده و گروه فیلمبرداری جلوی آرایشگاه توقف کرد.
با اشاره ی فیلمبردار از ماشین پیاده شد و به همراه دسته گلی از رزهای
سفید به سمت آرایشگاه رفت.
زنگ را فشرد و منتظر ایستاد.
-بله؟

-میشه بگید هیوا جان بیاد پایین؟
آرایشگر با تعجب گفت: مگه یه ساعت پیش نیومدین دنبالش؟!
سرش سوت کشید.
-خیر، این حرف یعنی چی خانم؟ زن من مگه اونجا نیست؟ صدای
آرایشگر بیشتر رنگ تعجب گرفت.
-نه ایشون که رفتن، آقای زنگ زدن گفتن دامادن، اومدن دنبالش و
رفتن.

دسته گل از دستش افتاد.
فیلمبردار نزدیک شد و گفت: چیکار می کنی؟
تمام ذهنش پر شد از آبروریزی که قرار بود برایش برپا شود.
آن هم برای یزدان نیک پرور!
با حرص و عصبانیت به سمت فیلمبردار برگشت.
یقه اش را گرفت و او را به دیوار کوباند.
داد کشید: خفه شو مردیکه!
فیلمبردار متعجب و ترسیده نگاهش کرد.

همان موقع ماشین برادرش و زن برادرش که اسکورتشان می کردند
متوقف
شد.

گوشیش هم همزمان زنگ خورد.
این بدبختی و آبروریزی را چه کار می کرد؟
نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت.
مادر هیوا بود.

📞 ۰۰۰ -

ویرایش شده

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_3#

-----📖❤️-----

دکمه ی تماس را زد که با توپ پر گفت: هیوا کجاست؟
صدای متعجب لیال را شنید: چی؟ من زنگ زدم بپرسم کی می رسید؟
یعنی چی هیوا کجاست؟
-نیست، از آرایشگاه فرار کرده.
صدای جیغ کر کننده ی لیال را شنید.
کارد می زدی خونس در نمی آمد.
این همه مهمانی که درون باغ بودند...

اسم و رسمش...

فیلمبردار با احتیاط پرسید: چیکار کنیم؟

-جمع کنین برین، خسارتش هرچی میشه فردا میام تسویه می کنم.
برادرش داریوش از ماشین پیاده شد و متعجب به سمتش آمد.

-یزدان چیکار می کنی؟ چرا پس هیوا نمیاد؟

عرق سردی از تیره ی کمرش پایین آمد.

آنقدر خجالت زده بود که حتی نمی توانست با برادرش هم حرف بزند.

فیلمبردار با تاسف سری تکان داد و به سمت ماشین تدارکاتشان رفت.

داریوش متعجب پرسید: کجا؟!

بدون اینکه پاسخ داریوش داده شود ماشین فیلمبردار استارت خورد و حرکت کرد.

داریوش به سمت یزدان رفت.

شانه هایش را گرفت و گفت: چی شده؟ جون بکن بگو دیگه...

-هیوا...فرار کرده!

داریوش لب زد: یا خدا!

آبروریزی که برپا می شد تمام اسم و رسمشان را خط می انداخت.

حال همه می گفتند ازدواجشان اجباری بوده و عروس فرار کرده.

داریوش به دیوار آرایشگاه تکیه داد.

-بدبخت شدیم پسر!

یزدان با خشمی پنهان زیر لب گفت: پیداش می کنم.

در آرایشگاه باز شد و هدی با شرمندگی به سمتشان برگشت.

یزدان هیچ حرفی نزد.

فقط نگاهش کرد.

👁️👁️👁️👁️👁️ -

ویرایش شده

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی) (۱)

Part_4#

-----👁️❤️-----

سری تکان داد و به سمت ماشینش رفت.

داریوش صدا زد: کجا؟

میرم هتل، باید به مهمونا خبر داد که کنسل شده.

داریوش با نگرانی نگاهش کرد.

حالش دست کمی از یزدان نداشت.

هیوا بازی بدی شروع کرده بود.

اصل شناختی از یزدان و کله خریش نداشت.

وگرنه عمرا اگر اینکار را می کرد.

داریوش به سمت هدی برگشت و گفت: بیا برسونمت.

آنقدر شرمنده بود که نمی توانست هیچ حرفی بزند.

با داریوش همراه شد.

پچ پچ ها اوج گرفته بود.

پدر و مادر هیوا سرشکسته و شرمنده روی صندلی ها نشسته بودند.
چهره ی عصبی پدر یزدان جووری بود که کسی جرأت نمی کرد نزدیکش
شود.

یزدان در حالی که سعی می کرد منفجر نشود پشت میکروفون دی جی
رفت

آب دهانش را به سختی قورت داد.

داریوش به حال زارش نگاه کرد.

هرکسی حرفی می زد.

خیلی از مهمانان که کمی غریبه تر بودند جمع کرده و رفته بودند.

نغمه بازوی داریوش را گرفت و با ناراحتی گفت: بیچاره یزدان، خیلی هیوا

رو دوست داشت.

دوست داشتنش که مهم نبود.

باید از نفرتش ترسید.

نفرتی که اگر به جان هیوا می افتاد نابودش می کرد.

-من نباید الان پشت این میکروفون باشم، دی جی خیلی از من واردتره،

فقط خواستم اعالم کنم عروسی کنسل شده و...

صدای هوی جمعیت بلند شد.

عرقی از تیره ی کمرش پایین آمد.

از زور شرمندگی و خفت حتی نتوانست به جلوییش هم نگاه کرد.

به واهل که هیوا را می کشت.

03:56

رمان (مرد - وحشی) (۲)

— — — — —   — — — — —

تمام غرور برادر بزرگش به تاراج رفت.

-یزدان، جان داداش، فدات بشم...زانو بزنی من اینجارو با خاک یکسان
می
کنم.

کمر مرد که بشکند این حرف ها را ندارد.
یزدان همین الان هم با خاک یکسان شده بود.
-یزدان، داداش...

جمعیت در حال رفتن بودند.

یزدان با چشمانی که کاسه ی خون شده بود بلند شد.
داریوش را پس زد و از هتل با عجله بیرون زد.
باید جوری خودش را خالی می کرد.
وگرنه روانی می شد.

سوار ماشینش شد و پا روی گاز کوباند.

هیچ چیزی حالیش نبود.

فقط می خواست برود.

شیشه ها را بال کشیده بود و از زور دردی که درون قلبش حس می کرد
فقط روی فرمان می کوبید و داد می کشید.

گلویش از فشاری که به حنجره اش می داد، می سوخت.

اما مگر مهم بود؟

هیوا نابودش کرده بود.

زندگیش را به بازی گرفت    -

ویرایش شده

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد-حشی) (۷)

Part_6#



البی هایی که می کشید از یزدان مردم داری که همیشه مودب بود و آداب

دان بعید بود.

اما وقتی به جنون بررسی نمی شود کاری کرد.

خدا به فریادش برسد.

صدای بوق های کرکننده ای که گاهی می شنید دواي درمانش نبود.

فقط با نهایت سرعت می رفت.

امشب می مُرد.

قصه ای که شاید برای هر مردی تکرار می شد.

ماشینی خودش را به او رساند.

شیشه ای را پایین داد و فریاد زد: یارو به فکر خودت نیستی به فکر جون

بقیه باش، چته؟ دیوونه ای؟

اصل گوش نداد فقط وقتی به خودش آمد که با ضربه بدی به کامیونی

دقیقا

جلوی خودش برخورد.

ماشین چندبار دور خودش چرخید.

هیوا پشتش را به سمتش کرد و گفت: بازش کن
کاوه زیپ لباسش را پایین کشید.
بوسه ای هوس انگیز پشت کمر هیوا گذاشت.
هیوا عقب کشید و به سمت اتاق خواب رفت.
همان جا لباسش را تعویض کرد و با شلوارک لی کوتاهی و یک تاپ سفید

رنگ بیرون آمد.
-می خوام برم حمام.
-آب داغه عزیزم.
هیوا دوباره به اتاق برگشت.
حوله ی کاوه را برداشت و وارد حمام شد.
سبک که شد بیرون آمد.
کاوه گیتارش در دستش بود.
بوی غذا نمی آمد.
-چی درست کردی؟
-دارم جوجه درست می کنم، بزنم یکم برام برقصی؟
هیوا با شوق گفت: بزن.
کاوه آهنگ شادی را با گیتارش شروع به نواختن کرد.
صدایش برای خواندن خوب بود.
زمزمه می کرد و هیوا با همان لباس های کوتاه جلویش می رقصید.
گاهی خم می شد و لب های کاوه را می بوسید.

آنقدر لرز به سینه هایش داده بود که طمع داشتنش به جان کاوه افتاد.
بی طاقت بلند شد.

گیتارش را کنار گذاشت و محکم هیوا را بغل کرد.

-داری منو می کشی دختر.

عمیق و طوالتی لب های هیوا را بوسید.

-دیوونتم دختر.

هیوا با عشوه خودش را کنار کشید و گفت: به جون کاوه خیلی گشمنه.

-قربونت برم من، الان آماده می کنم شامو.

دست دور کمر هیوا انداخت و وارد آشپزخانه ی کوچکش شد.

ظرف مرغ ها را بیرون آورد.

سیخ ها هم روی اپن بودند.

مشغول به سیخ کشیدن شد.

-بهت ایمان آوردم هیوا  -

ویرایش شده

03:56

باز ارسال از

رمان  (مرد  وحشی )

Part_8#

-----   -----

هیوا با بازیگوشی گفت: چطور؟

-دختر باور نمی کنم یزدان نیک پرور رو زدی زمین؟

هیوا با سرخوشی گفت: بهت گفتم شرطو می بردم.
-طرف خرش خیلی میره، به جون خودم با وضع امشبش با خاک یکسان شده.

هیوا خندید و گفت: به درک، منو و تو که کارامونو کردیم، امروز و فردا پرواز

بعدم ترکیه، هر غلطی می خواد بکنه.
-حرفم این نیست، میگم خوب کار تو بلدی که عاشقت شد. یزدان کسی نبود که تو دام زنی بیفته.

-من هیوام کاوه جان، دوتا عشوه برای هر ننه قمری بریزم حله!
کاوه سیخ ها را درون سینی گذاشت و درون سینک دست هایش را شست.

-باید سر چیز دیگه ای غیر از عاشق کردن یزدان شرط می بستم باهات.
هیوا به قهقهه خندید.

-آخه اون مردیکه عددی بود؟ بهت نگفتم کل ننداز با من؟
-من تسلیمم خانم.

با هم وارد بالکن شدند.

منقل کوچکی با زغال های برشته آماده بود.
کاوه سیخ ها را یکی یکی چید و بادبزنی را برداشت.

-یه زنگ می زدی مامانت اینا.

-که نفرینم کنن؟ حوصله داری کاوه؟ اگه خوشبختی منو می خواستن که رضایت می دادن برم خارج، ندیدی که وقتی یزدان اومد خواستگاریم

چطور

آب از لب و لوچه شون آویزون بود.

-طرف خریوله دختر.

-خب که چی؟ من دوشش نداشتم.

کاوه لبخند زد.

هیوا را دوست داشت.

دختر شادی بود.

از آنها که می توانستی به همه ی دوستانت معرفی کنی و پزیش را بدهی.

بانمک و دوست داشتی.

شاید همین ویژگی های بارز بود که یزدان نیک پروری که ابرویش را هم برای کسی بال نمی انداخت عاشقش شد.

تا جایی که بخواهد زنش بشود.  -

ویرایش شده

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_9#

-----  -----

هرچند کمی نگران بود.

با آبروی یزدان بازی شده بود.

به حتم یزدان انتقامش را می گرفت.
خیلی به هیوا گفت این شرط مسخره را تمام کند.
گفت که اصل نگذارد خواستگاری بیاید.
گفت این لباس عروس لعنتی را تن نزنند.
اما لجباز بود و خودش.
بالخره هم کار خودش را کرد.
فقط محض اینکه یزدان زیادی برایش آقابالسر بازی درآورده بود.
باید حالش را می گرفت.
تصور یزدان زمین خورده هم سخت بود.
مردی که کاوه فقط کارمندش بود.
جوجه ها که پخته شد.
هیوا با ولع همان موقع یکی از سیخ ها را گرفت و مشغول خوردن شد.
دخترک دوست داشتنی لجباز!
داریوش زار می زد.
وقتی یزدان را به بیمارستان رساندند عمال زنده ماندنش فقط معجزه بود.
حال درون اتاق زیر تیغ در حال جان کندن بود.
داریوش توی سرش می زد.
نغمه سعی می کرد آرامش کند.
اما بی فایده بود.
یزدان برادرش، پاره ی تنش، اسطوره ی زندگیش بود.
نیک پرور بزرگ تکیه داده به عصایش روی صندلی فلزی بیمارستان

نشسته

بود.

صدای ریز ریز گریه ی مادرش در حالی که سعی می کرد اوج نگیرد، به گوش می رسید.

فک و فامیل با شنیدن تصادف یزدان، با اینکه بیمارستان اجازه نداده بود داخل شوند، همه درون حیاط جمع شده نگران حالش بودند. یزدان کم کسی نبود.

عزیزکرده ی کل فامیل!

یک یزدان می گفتند و هزار یزدان از دهانشان می ریخت. نازدانه بود.

خیلی ها حاضر بودند برایش جان بدهند.

تنها کسی که نفهمید هیوا بود.

داریوش با صورت اشکی، انگار که چیزی به ذهنش خطور کرده باشد از اتاق

عمل فاصله گرفت.

اخمی عین زهرمار روی پیشانیاش نشست.

اگر انتقام یزدان را نمی گرفت مرد نبود.

دختره ی هرزه بیچاره شان کرد.

گوشیش را از جیش درآورد.

نغمه صدایش زد.

اما توجه نکرده بیرون زد.

فورا شماره ی حشمت را گرفت.
حشمت رفیق گرمابه و گلستان یزدان بود.
از آن مارمولک هایی که در هر سوراخ سمبه ای یکی را داشت تا کار راه
بیندازد.

تماس که وصل شد فورا گفت: داداش حشمت...

📞🔴🟢-

ویرایش شده

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد-آ-وحشی)📖

Part_10#

-----📖❤️-----

صدایش بغض داشت.

-تورو به امام حسین خبر بد بهم نده داریوش...

سعی کرد آرام باشد.

-خبری نیست داداش، هنوز تو اتاق عمله، کارت داشتم.

-جون بخواه، چی شده؟

-دختره رو می خوام.

-هیوا؟

-داداش پیداش کن، یزدانو می شناسم، خوب بشه پاش از تخت کنده

بشه

خودش میره سراغش، برام پیدااش کن.

-تسویه حساب؟

-به روز سیاه می نشونمش!

حشمت کمی مکث کرد.

-پیدااش می کنم اما مال تو نیست، می سپرمش دست یزدان.

پوفی کشید و گفت: دمت گرم داداش، مهم اینه داداشم حالش خوب بشه.

حشمت با همان نگرانی گفت: خبرشو بهت میدم اما، بی خبرم نذار از حال

یزدان

چشم داداش!

-بی بال، خداحافظ.

تماس که قطع شد نغمه خودش را رساند.

-چی شده داریوش؟

-هیچی، حشمت زنگ زد نگران بود گفتم هنوز خبری نیست.

نغمه به آرامی پشت کمرش را نوازش کرد و گفت: یزدان خیلی سفت تر از

این حرفاست.

برادرش را بهتر از هرکسی می شناخت.

باز سرپا می شد.

اما با این آبرویی که از او ریخته شد چطور کنار می آمد؟

-درست میشه باشه؟

درست می شد.

درستش می کرد.

چشم که باز کرد لب زد: هیوا!

دست داریوش مشت شد

👉👈 -

ویرایش شده

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی) (ع)

Part_11#

-----👉❤️-----

خوبی داداش؟

سر چرخاند و داریوش را کنارش دید.

-بهم آب بده.

داریوش فوراً از یخچال کنارش شیشه ی آب معدنی را درآورد و سرش را

باز

کرده به دستش داد.

-چندروزه اینجام؟

شیشه را سر کشید.

-زیاد نیست، از دیروز!

-چمه؟

-تصادف کردی، بهتری الان.

به دست گچ گرفته اش نگاه کرد.

پهلویش تیر می کشید.

-چه بالیی سرم اومده داریوش؟

داریوش نگاهش را دزدید و گفت: یکی از کلیه هاتو از دست دادی.

اخم کرد.

-دیگه؟

هیچی داداش، البته دستت...

-مهم نیست.

-برات یه چیز شیرین بیارم؟

با جدیت گفت: داریوش، هیوا چی شد؟

-داداش، زنگ زدم حشمت، بهش گفتم پیداش کنه، قول داده پیداش کنه

اما می سپرش فقط به دست خودت!

هیچ حرفی نزد.

-داداش اجازه بدی...

یزدان غرید: مال خودمه، قرار بود زنم بشه، خودم تکلیفشو روشن می کنم.

-خانواده اش...

-دیگه برام مهم نیست.

یزدان را درک می کرد.

شاید اگر خودش هم جای یزدان بود بدتر از این ها تا می کرد.

-هرجور شما بخوای داداش!

یزدان سرش را برگرداند.

به محض اینکه از این تخت بلند می شد پیدایش می کرد.

آنوقت زور بزند تا از شر انتقام یزدان فرار کند.

👤 ○ ● -

ویرایش شده

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_12#

-----👤❤-----

چشم باز کرد.

درون آغوش کاوه بود.

کاوه محکم از پشت بغلش کرده بود.

خمیازه ای کشید و تکان خورد.

دیشب برایش شب خوبی بود.

رابطه اش با کاوه آنقدر خوب بود که تجربه کردنش حتی اگر هرشب می

بود باز هم لذت بخش بود.

هرچند که دخترانگیش سرجایش بود.

گذاشته بود برای بعدا!

یعنی ترجیح می داد بگذارد وقتی زن کاوه شد.
حال زود بود.

کاوه از پشت محکم بغلش کرد و گفت: کجا میری؟
-لنگه ظهره، گشنمه
-بخواب، بعدا میری.

-بابا کاوه پاشو، ساعت 12 اس.
کاوه تکانی خورد و خمیازه ی بلندی کشید.
روی تن هیوا دست کشید و گفت: دلتنگش بودم.
هیوا با چشملکی گفت: از خجالتش در اومدی دیشب که!
-بازم می خوام.

هیوا با دست کاوه را عقب زد و گفت: بسه بابا، تمومش نکن، بذار بمونه
واسه بعدا.

کاوه خندید و از روی تخت نیم خیز شد.
هیوا بلند شده، لباس هایش را تن زد و گفت: نیمرو بزنیمل؟
-بزنیمل.

هیوا از اتاق بیرون زد.

تا کی باید اینجا زندانی می شد خدا می دانست و بس!
به سمت گوشیش که روی اپن مانده بود رفت.
آن را برداشت و چک کرد.

از نیوشا دوستش چندین پیام داشت
چیزی که ابروهایش را در هم گره کرد این پیام بود:

" هیوا، یزدان زده به کله اش، دیشب نفله شد، بردنش بیمارستان،
تصادف

کرده، زنده بمونه یا نه خبر ندارم."

فورا شماره ی نیوشا را گرفت.

به محض اینکه تماس وصل شد گفت: نیو، چی شده؟

-کو سالم و علیکت؟

-ول کن، میگم چی شده؟ یزدان چش شده؟

صدای پوزخند نیوشا را شنید.

-عزیزم تو که از ما بهترون رو ول کردی چسبیدی به اون پیزوری، دیگه

چرا نگرانی؟

-خفه شو نیوشا، میگم چش شده؟

-قیامت بود، سکه ی یه پولش کردی خره، آبرو براش نمود، اگه می

تونست

دیشب قبر می خرید می رفت تو زمین جلو اون همه آدم، نابودش کردی

هیوا، خودم دیدم که مُرد...

عصبی گفت: نیوشا، اصل مطلبو بگو.

-زد به سرش، با ماشین رفت بیرون، وقتی خبر رسید که بردنش

بیمارستان،

تا الان من خبری ازش ندارم، اصل نمی دونم زنده اس یا مرده؟

📞👁️👁️👁️ -

ویرایش شده

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد-حشی) (و)

Part_13#



بی حال روی زمین پهن شد.

قرارش این نبود.

قرارش کشتن یک آدم نبود.

-نیو...

-مرگ، درد بگیری هیوا، با زندگیش بازی کردی...

-برام خبرشو می گیری؟

-چه رویی داری تو؟

-کاوه از اتاق بیرون آمد که به دستشویی برود.

-با دیدن هیوا متعجب گفت: چی شده؟!

-نیو...

-می گیرم خبرت میدم، کجایی؟

-نمی دونم، کاری نداری؟

-خدا کمکت کنه هیوا، خداحافظ.

-تماس قطع شد.

-با نگرانی و ترس گفت: یزدان دیشب تصادف کرده، معلوم نیست زنده

اس یا

مرده!

کاوه با ترس یا خدایی گفت.

آب دهانش را قورت داد و گفت: چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

-به نیوشا گفتم خبرشو بهم بده.

-چطور این اتفاق افتاده؟

-دیشب زده بیرون تصادف کرده.

کاوه کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست.

-ما چیکار کردیم هیوا؟

هیوا با ترس و نگرانی موهای سرش را کشید.

-هیچی نگو کاوه، هیچی نگو.

کاوه فقط نگاهش کرد.

خراب کرده بودند و راه نجاتی هم نبود.

-حالش خوبه، می دونم، یزدان پوست کلفت تر از این حرفاست.

هیچ کدام به این حرف ایمان نداشتند.

ترس عین یک غول رویشان سایه انداخته بود.

کاوه حتی جرات نداشت به سرکار برود.

انگار که فکر می کرد همه فهمیده اند کسی که با هیوا فرار کرده اوست.

هیوا اما سرخورده بلند شد.

باید خودش را به کاری مشغول می کرد.

وگرنه روانی می شد.

-هیوا؟

-می خوام برم بیرون خرید، میای؟
-دختر عقلتو از دست دادی؟ یکی ببینه؟
-بشینم اینجا چیکار؟ دق می کنم کاوه.
هیچ حرفی برای دلداری دادنش نداشت.
خودش اوضاعش بدتر بود.
این اشتباه عاقبت دامنشان را می گرفت
🌸🌸🌸 -

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد-حشی)

Part_14#

-----🌸-----

-چی شد حشمت؟

-بچه ها دارن برات پرس و جو می کنن، خوبی یزدان؟
یزدان همانطور که دراز به دراز افتاده بود با ابروهای گره کرده گفت: خوبم،

هیوا رو پیدا کنی بهترم میشم

شهر کوچیکه داداش، مگه بوشهر چی داره؟ پیداش می کنم، مطمئنم از
شهر بیرون نرفته.

-چیزی دستگیرت شده؟

-تنها نبوده، ظاهرا با یه پسر فرار کرده، دوس پسرش بوده یا نه رو فعال

خبر ندارم.
دستش مشت شد.
دختره ی هرزه!
زیر گوشش چه کارها که نکرده بود.
خدا نکند که پیدایش کند.
انتقام هرزگیش را پس می داد.
-خبری شد به خودم بگو، کاری به داریوش نداشته باش.
-در خدمتم داداش!
تماس را قطع کرد و از پنجره ی اتاقش به بیرون خیره شد.
یک هفته ای بود که از بیمارستان مرخص شده بود.
حالش بهتر بود اما جای کلیه ای که از دست داده بود حتی با مسکن های

قوی هم که می خورد درد می کرد
دستش هم که درون گچ بود.
داریوش بیچاره، زن و زندگیش را رها کرده و فقط به او می رسید.
برادر که نبود، همه کس و کارش بود.
عزیز جانش بود.
فک و فامیل اندازه ی ارادتشان مدام می آمدند و سر می زدند.
خانه شان مدام پر و خالی می شد.
داریوش از خانواده ی هیوا هم برایشان خبر آورده بود.
پدرش انگار 20 سال پیرتر شده باشد.

جلوی هیچ کس نمی توانست سر بلند کند.
این دختر خیلی ها را با ندانم کاریش نابود کرده بود.
اما به وقتش خودش را هم نابود می کرد.
صدای در اتاقش نگاهش را به در کشاند.
-بفرمایید.

در اتاق باز شد و مریم، دختر دایی کوچکش با سینی شربت داخل شد.
سالم نرمی داد و گفت: عمه جون گفتن بیارم براتون.
بدون اینکه نگاهش کند جواب سالمش را داد و گفت: ممنون
مریم جلو آمد.

سینی را نزدیکش کرد که یزدان آن را گرفت.
-بهترین؟
-الحمداهلل!

-غصه نخورین، خدا بزرگه!
سر برگرداند و به صورت گل انداخته ی مریم با آن چادر گل گلی نگاه کرد.
-بخورین تا گرم نشده.

لیوان را برداشت و جرعه ای نوشید.
خنک بود و شیرین!

ته گلویش را شیرینی بیش از حدش می زد.
مریم سینی را گرفت و گفت: با اجازه تون.
-مریم!

مریم هول شده گفت: بله آقا یزدان؟

-تو چند سالته؟

آنقدر سرش در الک خودش بود که حتی نمی دانست دختر دایی اش چند

ساله است.

📱🔴🔵🟢🟡🟠🟡🟢🔵🔴📱 -

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی) (۲)

Part_15#

-----📱❤️-----

مریم متعجب نگاهش کرد.

-22 سال!

یزدان کمی دیگر از شربت را نوشید و سر تکان داد.

لیوان را به سمت مریم گرفت و گفت: دیگه نمی خوام.

دست روی کلیه اش گذاشت و بزور هم شده از تخت بلند شد.

مریم با دلواپسی گفت: چرا بلد شدین؟ حال جای زخمتون خونریزی می

کنه، حداقل صبر کنید بگم یکی بیاد کمکتون.

-خودم می تونم.

بی توجه به مریم از اتاقش بیرون آمد.

طبق معمول خانه شان شلوغ بود.

سروصدا بیداد می کرد.

به سمت دستشویی رفت.
مریم با نگاهش بدرقه اش کرد.
یزدان به حتما جذاب ترین پسر فامیل بود که این بال سرش آمد.
یزدان مغرور شب عروسیش زمین گیر شد.
مریم با تاسف برایش سر تکان داد.
اگر همان وقت ها به حرف بزرگترها گوش می داد و با یکی از دخترهای
فامیل ازدواج می کرد الان این اتفاق پیش نمی آمد.
از اول هم هیوا بدرتش نمی خورد.
یزدان با یقه ی بسته و خدا و پیغمبر کجا و هیوای بدحجاب و با آن
آرایش

های زننده کجا؟
قسمت بود دیگر!
هرچند نصیب هم نشدند.
خدا بزرگ بود.

بالخره باز اتفاق های خوب پیش می آمد.
عصبی پا روی پا انداخت و گفت: کاوه پس چی شد؟
کاوه هم که از نق زدن های مداوم هیوا عصبی بود گفت: مغزمو خوردی
هیوا، دست من نیست که، روال داره تا ویزا بدن.
هیوا کنترل تلویزیون را برداشت و آن را روشن کرد.
نزدیک یک ماه بود که در این خانه زندانی بود.
عصبی پا روی پا انداخت و گفت: کاوه پس چی شد؟

کاوه هم که از نق زدن های مداوم هیوا عصبی بود گفت: مغزمو خوردی
هیوا، دست من نیست که، روال داره تا ویزا بدن.
هیوا کنترل تلویزیون را برداشت و آن را روشن کرد.
نزدیک یک ماه بود که در این خانه زندانی بود.
هیچ جایی نمی توانست برود.

از ترس یزدان و دیده شدن عین یک موش درون سوراخشان مانده
بودند.

باز هم کاوه به سرکارش می رفت.
کسی نفهمیده بود مردی که با هیوا فرار کرده کاوه است.
وگرنه مطمئناً قضیه به این خوبی برایش طی نمی شد.
کاوه تیشرتش را عوض کرد که هیوا پرسید: کجا؟
-قبرستون، میای؟

هیوا بلند شد و گفت: عین آدم جواب بده.
-میرم پیاده روی سرم هوا بخوره، دیوونه ام کردی تو این چند مدت هیوا!
هیوا با حرص و خشم نگاهش کرد.

کوسن را برداشت و به سمت کاوه پرتاب کرد.
کاوه اینبار نتوانست خودش را کنترل کند.
به سمت هیوا برگشت و سیلی محکمی توی صورتش زد.
هیوا متحیر نگاهش کرد.

کاوه دستش روی او بلند شد؟
واقعا کاوه بود؟  -

ویرایش شده

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد-حشی)

Part_16#



-شورشو درآوردی هیوا!

جیغ کشید: من شورشو درآوردم؟ اونوقت که زیر پام نشستنی که خوب بود،

حال چی شده؟ چپ شدم یا زشت؟

اصل حوصله ی بگومگوی تازه با هیوا را نداشت.

دستش را با بی اهمیتی تکان داد و از خانه بیرون زد.

هیوا با خشم و جیغ کنترل تلویزیون را پرت کرد.

کنترل محکم به در ورودی برخورد.

صدای شکستنش را شنید.

اما اهمیتی نداد.

این راهی بود که خودش انتخاب کرد.

حال هم باید دنده اش نرم، چشمش کور تحمل می کرد.

در تمام مدت فقط خدا را شکر می کرد که یزدان زنده بود.

تازه همین دیروز با نیوشا حرف می زد و خبر سالمتیش را داد.

هیچ وقت عاقله ای به یزدان نداشت.

مرد جذابی بود اما به نظرش زیادی خشکه مقدس می رسید.
ریش داشت با لباس های کیپ
نماز می خواند بدون اینکه یکی از نمازهایش قضا شود.
روزه هایش هم که همه به جا!
نمی گفت بد است.

اما از گیر دادن هایش متنفر بود.
از اینکه پوشش و آرایش را تعیین می کرد.
رفت و آمدش را چک می کرد.
آقابالاسری بازی می کرد.

همه ی کارهایش روی اعصاب بود.
حتی این خوب بودن های زیادیش!
گل خریدن و هدیه های گرانقیمتش!
شاید یزدان آرزوی خیلی ها بود.

اما جز آرزوهای او نبود.
هر کاری که کرد به هوای کاوه و داشتنش بود.
کاوه کارمند ساده ی شرکت یزدان بود.
خانه اش سویت کوچک اجاره ای بود.
نه ماشینی داشت نه پس انداز چشمگیری!

👤🕒📅 -

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد-حشی) (۷)

#Part_17



با این حال قول ترکیه و رفتن داده بود.

آرزوی بزرگ هیوا هم از ایران رفتن بود.

چیزی که یزدان مخالفت سرسختش بود.

هیچ جایی غیر از ایران را دوست نداشت.

اما کاوه گفته بود می بردش!

از ترکیه به یونان و بعد هم هر کشوری که دوست داشت.

اما حال بعد از یک ماه مدام بهانه می آورد.

کالفه شده بود.

می دانست با وجود پدرش عمرا دیگر نمی توانست به خانه شان برگردد.

فرارش از یک طرف، کاری که با یزدان کرده بود هم از یک طرف دیگر!

پایش به خانه می رسید مطمئن بود پدرش می کشتش!

روی آبرویش حساس بود.

آن هم در شهر کوچکی که آنها بودند.

هنوز خیلی چیزها حرمت داشت.

و او حرمت شکنی کرده بود.

به سراغ گوشی رفت.

شماره ی نیوشا را گرفت.

با اینکه زیاد آبش با نیوشا در یک جوب نمی رفت اما تنها آدم قابل اعتماد

بود که اگر جانش هم می رفت خیانت نمی کرد.
-الو.

-نیوشا...

صدای خمیازه ی نیوشا را شنید.

-جونم.

-پوکیدم نیو، بیا پیشم.

-اون مردیکه نحس کجاس پس؟

دنبال پیدا کردند، به خونت تشنه اس، خدا می دونه گِیرت بیاره چی من
نمی دونم چی بهت بگم دختر، فقط باید یزدان رو ببینی، دربه درسر قبر
ننه اش، رفته بیرون.
میشه.

داشت گریه اش می گرفت.

-بیا نیو، توروخدا.

-خاک تو سرت کنن هیوا، این چه گندی بود زدی به زندگی؟
ویرایش شده

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_18#

-----📖❤️-----

اشک هایش روی صورتش پایین آمد.

وقتی عاشقش نبود چه می کرد؟
-نگفتم آبغوره بگیری که، آدرس بده پیام.
آب بینی اش را بال کشید.
-بیا ساحلی، زنگ بزنی بهت میگم.
-اوف، چیزی می خوام بیارم؟
با بغض گفت: نه!
-اومدم.

تماس را قطع کرد و به مبل تکیه زد.
خدا بکشدش!
بد کاری با یزدان کرده بود.
می دانست.

تقصیر خودش بود.

وقتی کاوه مسخره اش کرد که عمرا بتواند یزدان را از پا درآورد لج کرد.
لج کرد و یزدان را عاشق خودش کرد.
مردی که دم به تله ی هیچ زنی نداده بود
عاشق شدنش حداقل این مزیت را داشت که مدام برایش طال و جواهر
بخرد.

همه ی این ها شده بود سرمایه ای که چند روز قبل از اینکه برای عروسی
آماده شود به بازار رفت و تبدیل به پولشان کرد.
از آنجا هم کاوه همه را تبدیل به دالر کرد.
می گفت برای رفتن به یونان الزمشان می شود.

حرفی نزده بود.

چون با این درآمد کاوه حتما الزمشان می شد.
نیم ساعت نشده بود که دوباره نیوشا زنگ زد و او هم آدرس کامل را داد.
منتظرش بود که زنگ خانه را بزند.
کاوه که روز به روز سردتر می شد.
حداقل نیوشا می آمد کمی حرف بزنند.
صدای زنگ لبخندی روی لبش آورد.
دستی زیر چشمش کشید تا رد اشک را پاک کند.
به خودش که سرو سامان داد به سمت در رفت.
در را باز کرد که با قیافه ی عبوس نیوشا روبرو شد. ❄️🌀❄️ -

03:56

باز ارسال از

رمان ❄️(مرد ❄️- وحشی)❄️

Part_19#

-----❄️❤️-----

محکم بغلش کرد و گفت: با این قیافه هم می خوامت.
هنوز از آغوشش بیرون نیامده بود که یکی با نیش خندی گفت: سالم زن
داداش!

از ترس هینی کشید و عقب رفت.
نیوشا متعجب به داریوش نگاه کرد.
یعنی تعقیبش کردند؟

-تو آسمونا دنبالت می گشتیم، رو زمین پیدات کردیم زن داداش.
هیوا از ترس رنگش عین گچ سفید شد.

-چطوری پیدام کردین؟

داریوش لبخندش را قورت داد.

با جدیت گفت: همین الان لباس می پوشی، حاضر و آماده میای قبل از
اینکه دلت بخواد مجبورت کنم.

هیوا با وحشت آب دهانش را قورت داد.

نیوشا هم ترسیده به سمت هیوا برگشت و گفت: به جون مامانم من
چیزی

نگفتم.

مطمئن بود نیوشا حرفی نزده.

احتمال تعقیبش کرده بودند.

همه می دانستند دوستی اش با نیوشا مدت دار و طوالنی است.

داریوش غرید: مگه با تو نیستم؟

فورا داخل رفت.

لباس هایش را تن زد و با چشمان اشکی با داریوش از خانه بیرون زد.

نیوشا همان جا ایستاد که اگر کاوه برگشت ماجرا را برایش بگوید.

سوار ماشین داریوش شد.

-کجا می ریم؟

-یه جای خوب زن داداش!

لحنش اصل دوستانه نبود.

برای گفتنش خیلی دیر شده.

سخت نبود.

وحشت و ترس روی تنش سایه انداخته بود.

آنقدر که احساس ضعف و بی حالی می کرد.

رنگش پریده بود و می لرزید.

از این جماعت هیچ چیزی بعید نبود حتی اگر می کشتنش و جنازه اش را

کنار جاده رها می کردند

-منو برگردون، من نمی خوام جایی بیام.

داریوش بی اهمیت فقط به راهش ادامه می داد.

-هر بالیی سرم بیارین ازتون شکایت می کنم، به خدا نمی گذرم ازتون.

داریوش با زهرچشم نگاهش کرد.

-تو خدا می دونی چیه؟

نمی خواست بگوید اما وقتی هیوا پرویی می کرد باید جوابش را می

داد.

-تا دیشب تو بغل پسره داشتی عشق بازی می کردی حال دیگه خدا از ما

نمی گذره؟

از خجالت صورتش سرخ شد.

داریوشی که تا به حال کمتر از گل به او نگفته بود حال آنقدر رویش درون

روی یکدیگر باز شده بود که رابطه اش با کاوه را اینگونه درون صورتش

بکوباند.

-حیف یزدان برای تو، یه آشغال ...

دستانش را روی گوشش گذاشت و داد زد: بس کن!
داریوش با تاسف رو گرفت.

حالش بهم می خورد با هیوا حتی هم کالم شود
👤🔴🔴🔴 -

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

#Part_21

-----👤❤️-----

این دختر نجس بود.

حیف از آن پدر و مادر با این دختره ی پتیاره!
زمین های شهر قهدریجان پر بود از درخت های میوه و باغ!
باغ بزرگی از گیالس و زردآلو داشتند که آلونک کوچکی هم درونش بود.
مخصوص تفریحاتی عین سیزده بدرشان.
وارد خاکی شد و بی توجه به موتور سواری که از کنارش می گذشت مسیر
را گرفت تا به انتها رسید.
در آهنی بزرگ روبرویشان چشمک می زد.
به صندلی ماشین چسبید.
چندباری با یزدان به این باغ آمده بود.
دقیقا یادش مانده بود که اولین بوسه اش با یزدان هم در این باغ اتفاق
افتاد.

عین یک تکه بهشت سبز بود.

اما امروز و این ساعت نه!

حس غریبی همراه با ترس داشت.

انگار هر لحظه اتفاقی بیفتد

داریوش جلوی در بوق زد.

کسی که در را باز کرد می شناخت.

حشمت دوست عزیز یزدان بود.

تنش به عرق سردی نشست.

سکته نمی کرد خیلی بود.

ماشین وارد باغ شد.

-می خواین چه بالیی سرم بیارین؟

-به نظرت الیق چی هستی؟

از کلفت شنیدن از داریوش خسته شده بود.

ماشین زیر سایبان همیشکی که از ایرانیت بود پارک شد.

-پیاده شو.

حشمت پشت سرشان می آمد.

به محض اینکه حشمت رسید، پرسید: پس پسره که باهاش بوده

کجاست؟

-سپر دم به بچه ها، امشب در خدمتش هستیم.

سیاهی چشمش کوچک و کوچکتر می شد.

بقدری چشمانش از ترس گشاد شده بود که قیافه اش وحشتناک بود

❖❖❖ -

03:56

باز ارسال از

رمان ❖ (مرد ❖ وحشی) ❖

Part_22#

-----❖❖-----

داریوش به تلخی و خشم گفت: مگه با تو نیستم زنیکه؟ پاشو شو تا
خودم

پیاده ات نکردم.

با ترس پیاده شد.

انگار که برهنه جلویش ایستاده باشد مدام سعی داشت خودش را
بپوشاند.

داریوش به سمتش آمد.

بازویش را گرفت و محکم کشید.

کشان کشان با خودش به سمت ساختمان برد.

یک ساختمان با یک اتاق خواب نقلی و کوچک!

داخل که شدند به سمت اتاق خواب هلهش داد و گفت: امشب یزدان
میاد،

باهات کار داره زن داداش!

با تحقیر جلوی پای هیوا تف کرد و گفت: تف تو شرفت بیاد زن که اینقد
بی آبرویی کردی.

در را روی هیوا بست و قفل کرد.
هیوا به چهاردیوار کوچکی که بزور 15 متر می رسید نگاه کرد.
یک پنجره ی کوچک فسقلی داشت به اندازه ای که اتاق تاریک نباشد.
یک شب را با یزدان در این اتاق گذراند
تنگ دلش، وقتی دستانش دورش احاطه شده بود.
آنقدر مرام داشت که فقط به یک آغوش و بوسه بسنده کند.
می گفت دخترانگیت باشد برای هدیه شب عروسیمان.
می خواست هیجانش را برای شبی نگه دارد که هیوا را تمام و کمال مال
خودش می دید.
هیوا لبه ی پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد.
پشت ساختمان دیوار بلندی کشیده شده بود.
با چندین درخت توت قرمز!
نه صدایی می آمد نه کسی صدایش را می شنید.
فقط خدا رحمش کند.
امشب برایش فاجعه ای اتفاق نمی افتاد خیلی بود.
یزدان را خوب می شناخت.
پای آبرویش که وسط می آمد حتی می توانست آدم هم بکشد.
گور پدر عشق و عالقہ!
ترس به جاننش جوری رخنه کرده بود که خو به خود می لرزید.
رنگ صورتش برنمی گشت
🌙🌟🌠 -

03:56

باز ارسال از

رمان ﴿مرد-ٲٲ-وحشی﴾

Part_23#



تمام تنش یخ کرده بود.

مدام سعی می کرد با قورت دادن آب دهانش خشکی گلویش را برطرف کند اما فایده ای نداشت.

به زندگیش گند زده بود و باید تاوان پس می داد.
بدی شانسش این بود نه گوشی همراهش بود نه ساعتی که حداقل گذر
ثانیه ها را بداند.

فقط مجبور بود به پنجره خیره شود تا تاریکی هوا اتاق را خاموش کند.
بلند شد و چراغ را روشن کرد.

صداهایی ریز و نامفهومی می شنید.
بعد هم صدای یک ماشین!

قلبش ضربان گرفت.

مطمئناً یزدان بود.

خودش حس می کرد از ترس دست و پایش سر شده.

زیر لب شروع کرد به آوردن اسم خدا و پیغمبر!

مجبور بود و برای نجات خودش به هر چیزی چنگ می زد.
تپش قلبش دیوانه وار بود.

یزدان با لباسی یک دست مشکی درون قاب در ایستاد.

از دیدنش تکان خورد.

یزدان با نگاهی سرد گفت: پس بالخره برگشتی به همونجایی که باید

برمی

گشتی؟

با لکنت گفت: ی..زدان!

یزدان به آرامی کمربندش را باز کرد.

-بهت گفته بودم با زن های زبون نفهم چیکار می کنم؟ گفته بود عشق و

عاشقی تا وقتی تاریخ مصرف نداره که نخوای بهم خیانت کنی؟

چشمانش کم کم داشت از حدقه بیرون می زد.

یزدان در را پشت سرش بست و کمربند را دور دستش دور داد.

-چند بار زیر خواب پسره شدی؟ خوب بود؟ بهت حال می داد؟ ازش راضی

بودی؟

به هیوا نزدیک شد.

کمربندش را بالال آورد و اولین ضربه را دقیقا روی صورت هیوا فرود آورد.

همین زیبایی خرس کرده بود.

همین زیبایی عقل و هوشش را برای انتخاب بهتر از بین برد.

یوا جیغ کشید: یزدان، تورو خدا...

یزدان بدون اینکه یک ذره بخواهد رحم کند کمربندش را مدام بالال می

برد

و می کوفت.

هیوا در حال جان دادن بود.
 مدام جیغ می کشید و التماس می کرد.
 -هنوز خیلی مونده عزیزم، به ته اش که نرسیدیم.
 صورتش خون آلود بود.
 جای کمر بند روی تن سفیدش مانده بود.
 درد و سوزش به تمام تنش شعله می کشید.
 کمر بند که از دستش افتاد پوزخند زد و گفت: موافقی امشب به شوهرت
 سرویس بدی؟ ناسالمتی هنوز صیغمی، حیفی بذارم اینجوری بری.
 با آرامش دکمه های پیراهنش را باز کرد.
 هیوا آنقدر درد داشت که نمی فهمید بالی بعدی یزدان قرار است چه
 چیزی باشد.
 پیراهنش را گوشه ای انداخت و گفت: پاشو لباساتو در بیار.
 هیوا با وحشت نگاهش کرد.

03:56

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_25#



تورو خدا...

-بلند میشی یا مجبورت کنم؟
 با گریه گفت: یزدان، التماس می کنم...

-زیر اونم التماس می کردی؟ چجوری بهش سرویس می دادی؟ ازت لذت می برد؟ باید امشب برای لذت بردن شوهرت تالش کنی هیوا جان. شلوارش را پایین داد و گفت: بldم چطوری لختت کنم... هیوا به هق هق افتاد. یزدان به سکتش رفت. با خشونت به جانش افتاد و لباس هایش را درآورد. اصل مهم نبود هیوا با تمام دردش در حال مقاومت است. برهنه که مقابل یزدان نشست، یزدان با هوس لبخند زد. تردیدی نداشت که هیوا دیگر دختر نیست. تفاله ی آن نامرد نصیبش شده بود. اما همین هم برای انتقامش خوب بود. می دانست خودش را روی داشته و نداشته اش خالی کند. آن وقت عین یک هرزه ی بی سروپا رهایش می کرد. عمرا اگر دست خورده ی دیگری را به عنوان وصله ی تنش قبول می کرد. -حال بهتر شد. برایش مهم نبود که هیوا درد دارد. تمام تنش می سوزد. حتی اشک و التماس هایش هم مهم نبود. رویش خیمه زد و با خشونت کار خودش را کرد. راهی که هیوا خودش انتخاب کرده بود. باید به همین جا به همین گندی و بدبختی می رسید.

هیوا از درد جیغ می کشید.
زور می زد یزدان را از خودش دور کند.
اما قدرتش نمی رسید.
درد تنش هم اجازه نمی داد.
یزدان هردو دستش را محکم بالای سرش گرفت.
خودت خواستی!
گرفت.
بالخره دخترانگی که حتی به کاوه هم نداده بود نصیب یزدان شد. ❀
- ❀ -

Part_26#



ردی که شوهرش بود و امشب یک حیوان!
کار یزدان که تمام شد عقب کشید.
هیوا دیگر مقاومتی نکرد.
یعنی چیزی برای از دست دادن نداشت که مقاومت کند.
یزدان با دیدن خون متعجب به هیوا نگاه کرد.
دختر بود؟!
واقعا دختر بود؟!
از جایش بلند شد.
لباس هایش را تن زد و بی توجه به هیوا از اتاق بیرون رفت.

هیوا با شدت زیر گریه زد.
بالخره هرچه می خواست گرفت.
تنش، روحش، دخترانگیش!
رفت و برگشت یزدان زیاد طول نکشید.
با اخم و تشر داخل شد.
لباس های هیوا را روی بدنش پرت کرد و گفت: بپوش یال، مهمونی
تموم
شد

دوباره ترس به سراغش آمد.
باز قرار بود چه بالیی به سرش بیاورد؟
تا 5 دقیقه دیگه آماده نباشی با همین سرووضع ولت می کنم، خوددانی!
درد تنش یک ور، درد دخترانگیش هم از یک طرف دیگر!
چطور به این مرد حالی می کرد که دارد می میرد؟
-منتظرم.
بزور بلند شد.

با همه دردش و خونی که وسط پایش بود لباس هایش را پوشید.
-راه بیفت.
با التماس و گریه لب زد: یزدان؟
-دیگه حق نداری اسممو به زبون بیاری آشغال، حال تا دندوناتو خورد
نکردم راه بیفت.
هیوا لنگان لنگان با همه ی دردش راه افتاد.

یزدان پشت سرش چراغ ها را خاموش کرد.
بازوی هیوا را گرفت و در حالی که صندلی جلو پرتش می کرد، او را نشانند
و

گفت: صدای زر زرتو نشنوم. ﴿﴾ -

03:58

باز ارسال از

رمان ﴿﴾ (مرد - وحشی) ﴿﴾

Part_27#

----- ﴿﴾ ♥ -----

خودش هم ماشین را دور زده، پشت فرمان نشست.
هیوا بی صدا اشک می ریخت.
بالی بعدی یزدان را پیش بینی نمی کرد.
از باغ خارج شدند.
یزدان در تاریکی مسیر نامشخصی را می رفت.
رسیده به بیابانی روی ترمز زد.
-پیاده شو.
با وحشت و چشمانی براق از ترس به یزدان نگاه کرد.
-یزدان...
-گفتم پیاده شو.
نتوانست جلوی حق هقش را بگیرد.
-تورو خدا، من می ترسم...

یزدان می دانست هیوا تا سر حد مرگ از تنهایی و تاریکی می ترسد.
هیوا سفت به صندلی چسبید.
یزدان با اخم پیاده شد.
هیچ رحمی برای این دختر قائل نبود.
باید جوری زهرش را می ریخت که هیچ وقت دیگر هیوایی وجود نداشته
باشد.
در سمت هیوا را باز کرد.
بازویش را کشید و او را به بیرون پرت کرد.
هیوا با ضرب روی سنگ های نوک تیز برخورد.
کف دستش بریده شد.
خیسی دستش متمدنا خون بود.
-هرزه ای عین تو جاش همین جاست و بس!
هیوا فوراً بلند شد.
به سمت یزدان دوید.
بازویش را گرفت و گفت: غلط کردم، هرکاری بگی می کنم تورو خدا ولم
نکن، من میمیرم.
یزدان برگشته با پشت دست محکم درون دهانش کوبید.
جوری که هیوا تلو تلو خورد.
عقب رفت اما تعادلش بهم نخورد.
-گفتم حواستو جمع کن    -

باز ارسال از

رمان (مرد-حشی) (۷)

Part_28#



رهایش کرد و در ماشین را باز کرده پشت فرمان نشست.
بی توجه به هیوا پایش را روی گاز فشرد و رفت.
هیوا با همه ی دردش به دنبالش دوید.
اما کم آورد.
روی زمین افتاد.
خونی که از بدنش می رفت.
درد و ترس موجب شد نفهمد دور و برش چه خبر است.
پلک هایش روی هم افتاد.
شاید حداقل اینگونه بهتر بود.
دیگر نمی ترسید.
خیلی طول نکشید.
بیهوش نشده بود.
فقط در وضعیتی که انگار روی هوا باشد به سر می برد.
انگار دست و پایش مال خودش نباشند.
نمی توانست تکانشان بدهد و حرکتی کند.
صدای ماشینی به گوشش رسید.
پس نتوانست تحمل کند و برگشت.

صدای توقف ماشین و نوری که به سمتش تابیده شد را شنید.
باز هم تکانی نخورد.

صدای دوید شنید و کسی که کنارش زانو زد.
-هیوا؟

داریوش بود.

خدای من، برنگشت.

رهایش کرد و برنگشت.

-هیوا، خوبی؟ صدامو می شنوی؟

صدایی که نشنید، دست انداخت و بلندش کرد.

هیوا عین یک تکه گوشت بود.

روی صندلی عقب خوابانده بود.

پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

یزدان دیوانه شده بود.

از جاده خاکی بیرون زد و وارد خیابان شد.

چه به روز دختر بیچاره آورده بود؟ -

03:58

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_29#

-----📖❤️-----

باید می بردش پیش نغمه.

او می توانست کمکش کند.

دانشجوی پرستاری بود و یک چیزهایی حالیش می شد.

آنقدر گاز داد تا زودتر از تایمی که گرفته بود جلوی خانه اش ترمز کرد.
کلید انداخت و در را باز کرد.

ماشین را داخل برد.

از صدای ماشین عین همیشه نغمه به استقبالش آمد.

با دیدن پریشانی داریوش، ترسیده گفت: چی شده داریوش؟
-بیا کمک نغمه.

در ماشین را باز کرد و هیوا را روی دستش بلند کرد.

نغمه با دیدن سرو وضع هیوا وحشت زده گفت: یا خدا، چه بالیی سرش
اومده؟

-برو یه جا بنداز براش، بهت میگم.

نغمه معطل نکرد.

فورا درون اتاق مهمان تشکی پهن کرد.

داریوش هیوا را بغل گرفته وارد خانه شد

با راهنمایی نغمه وارد اتاق مهمان شد و هیوا را خواباند.

-من بیرون می دونم، نگاش کن بین می تونی یه کاری براش بکنی؟ اگه
نه

تا بیریمش بیمارستان.

نغمه سرتکان داد و داخل اتاق شد.

در را پشت سرش بست.

داریوش با عصبانیت گوشیش را در آورد و شماره ی یزدان را گرفت.
به محض وصل شدن تماس، داد زد: چیکار کردی با این دختر یزدان؟
صدای یزدان خونسرد بود.
انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشد.
-مگه مهمه؟

-یزدان، داداش دختر بمیره چی؟
-مگه من نمردم؟

سوال را با سوال جواب می داد.
خدا به دادمون برسه یزدان.
تماس را قطع کرد و خودش را روی مبل پرت کرد.
منتظر نغمه نشست  -

03:58

باز ارسال از

رمان  (مرد  وحشی )

Part_30#

-----   -----

شاید حدود نیم ساعت منتظر بود که نغمه با پریشانی بیرون آمد.
چی شده؟

نغمه با ترس و خجالت گفت: یزدان...
آب دهانش را قورت داد و گفت: بهش تجاوز کرده.
داریوش ناباور به نغمه و حرفی که زد نگاه کرد.

-یزدان؟! غیرممکنه.

نغمه لب گزید.

داریوش بی حال روی زمین وا رفت.

سرش را با دستانش گرفت.

یزدان به حتم دیوانه شده بود.

-حالش بد نیست، فقط خیلی کتک خورده که خوب میشه کم کم اما

تجاوزی که بهش شده...

-هیچی نگو نغمه!

نغمه سری با تاسف تکان داد و رفت تا کمی آب و پارچه ی تمیز بیاورد.

هیوا به شستشو احتیاج داشت.

رفت و دوباره وارد اتاق شد.

لباس های هیوا را از تنش درآورد.

بدنش کبود شده بود.

خون وسط پایش بود.

هرچند خون مردگی در کل بدنش بیداد می کرد.

با پارچه ی نم نماکی تمام بدنش را پاک کرد.

از بین لباس های خودش یک دست لباس تمیز برداشت و تن هیوا کرد.

پارچ آبی بالی سرش گذاشت.

چراغ را خاموش کرد و در اتاق را بست.

کنار داریوش نشست و گفت: خوبی؟

نغمه با جثه ی ریزش بغلش کرد و گفت: یزدان عصبیه، باید بهش حق

خرابم.

بدی.

-حق دادم که نرفتم الان یقه شو بگیرم، اما نباید این کارو می کرد، تو قاموسش تیکه پاره کردن عفت یه دختر نبود.

نغمه نوازشش کرد و گفت: بهش فکر نکن  -

03:58

باز ارسال از

رمان  «مرد  وحشی» 

Part_31#

-----   -----

-مراقب هیوا باش نغمه تا کامل خوب نشده نذار بره. نمی خوام یزدان بدونه

اینجاس که باز بیاد سراغش!

-چشم حواسم هست.

سرش را روی شانه ی نغمه گذاشت و گفت: خسته ام نغمه!

-این چند مدت خیلی اتفاقای ناجور افتاده.

خدا خودش بهمون کمک کنه.

-الهی آمین

انگار بعد از اتفاق دیشب باری از روی دوشش برداشته شده باشد.

امروز را سرکار نمی رفت.

باید با مادرش صحبت می کرد.

به محض اینکه پای میز صبحانه نشست، صبح بخیری رسا گفت.
خانم جان برایش چای ریخت و گفت: خیره، سرحالی!
شکر را درون فنجان چایش ریخت و گفت: خیره!
گل از گل خانم جان شکفت.
خیره بگو ما هم بدونیم.
-بشین خانم جان تا بگم.
مادرش پشت میز نشست.
کسی نبود غیر از خودشان دوتا!
-می خوام از مریم دایی برام خواستگاری کنی.
آنقدر رک گفت که خانم جان متعجب نگاهش کرد.
-مطمئنی؟

-چیزی مونده که بخوام شک کنم؟ از اول هم اشتباه کردم که دست
گذاشتم رو هیوا که زمین تا آسمون با من و خانواده م فرق داشت، همین

مریم برام خوبه!
خانم جان با تاسف سرش را تکان داد.
-اشتباه کردی اما به اشتباه قبلت دامن نزن.
-تو کاریت نباشه خانم جان، این یکی از نمازم درست تره!
خانم جان تند نفسش را بیرون داد.
یزدان هیچ وقت اشتباه نمی کرد.
اما با انتخاب هیوا به همه فهماند انسان جایز الخطاست ﴿١٥٠﴾ -

03:58

باز ارسال از

رمان (مرد-حشی) (و)

Part_32#



و حال مریم...

خدا کند انتخاب مریم روی لج و لجبازی نباشد.
این دختر معصوم تر از این حرف ها بود که بخواهد حیف و میل شود.
-با داییت صحبت می کنم.
-خبرشو بهم بده خانم جان.
از پشت میز بلند شد.
-امروز خیلی کار دارم.
در اصل از تالیفی دیشبش خوشحال بود.
هرچند ته دلش کمی نگرانی برای هیوایی که درون بیابان رهایش کرد
مانده بود.
شاید بهتر بود می رفت و سری می زد.
کتش را از دور صندلی برداشت.
تن زد و خداحافظی کرده بیرون زد.
با عجله سوار ماشینش شد و رفت.
مسیرش تقریباً طوالتی بود.
دیشب آنقدر عصبی بود که هیچ رحم و مروتی در قبال هیوایی که

آبرویش

را ریخته بود نداشت.

الن هم دل نمی سوزاند.

اما دوست نداشت دینی به گردنش باشد.

بالیی به سرش می آمد نباید به گردن او می افتاد.

مسیر طوالنی را که طی کرد، به همان بیابانی که دیشب رهایش کرد رسید.

پیاده شد و دستش را سایبان چشمش کرده، به اطراف نگاه کرد.

هیچ اثری از هیوا نبود.

سوار شد و کمی جلوتر رفت.

باز هم خبری از هیوا نبود.

انگار آب شده درون زمین فرو رفته باشد.

ماشین را روشن کرد و همان موقع با گوشییش شماره ی داریوش را گرفت.

شاید داریوشی که پشت در باغ مدام داد و بیداد می کرد که بالیی بر سر

هیوا نیاورد، می دانست چه شده؟

تماس که برقرار شد گفت: خبری از هیوا داری؟

صدای پوزخند واضح داریوش را شنید. ﴿هه﴾ ﴿...﴾ -

03:58

باز ارسال از

رمان ﴿مرد-آفتاب-وحشی﴾ ﴿﴾

Part_34#



برات مهم شده؟

-رو اعصابم نرو داریوش، می دونم چقدر این روزا خرابم، خبری داری یا نه؟
-آره، ولش کردی تو بیابون که غذای عقرب و مار بشه یا هربی ناموسی رد
شده لقمه اش بگیره؟

دلش می خواست هرچه از دهانش در می آمد بارش کند.
اما یک جاهایی حق داشت.

-حالش خوبه؟

-تو یکی نپرس خان داداش که حسابی رفوزه شدی تو امتحانات.

-بیچون داداش کوچیکه، گفتم چطوره؟

-یکم مونده بود بمیره آوردمش خونه، نغمه بهش می رسه.
نفس راحتی کشید.

دیگر باری روی دوشش نبود.

-کاری نداره؟

-ته معرفت همین بود داداش؟

تماس را قطع کرد و با خشم گوشی را روی داشبورد پرت کرد.

مرد که مرد

به درک!

هیچ چیزی برایش مهم نبود.

مگر هیوا وقتی با زندگی و آبرویش بازی کرد چیزی برایش مهم بود که

حال

برای دخترانگی که گرفته بود یا برای تنی که زیر کمر بندش سالم نمانده
بود دل بسوزاند؟
دست مشتش شده اش را روی فرمان کوباند.
خسته شده بود.
بریده بود.

از خودش و احمق بودنش!
از عشقی که هنوز به هیوا داشت.
از نگرانی که ته دلش موج می زد.
فکرهایش را همان دیشب کرده بود.
با مریم ازدواج می کرد و از این کشور لعنتی می رفت.
بماند که چه شود؟
بیشتر عذاب بکشد؟
تمام شد.    -

03:58

باز ارسال از
رمان (مرد - وحشی) 
Part_35#



همه چیز برایش تمام شد.
پلک باز کرد.
این اتاق را می شناخت.

به طرز گنگی برایش آشنا شد.
کمی به خودش تکان داد.
یکباره درد عین بیماری مسری تمام تنش را در نوردید.
انگار آتشش زدند.
صدای آخش خفیف بود اما آنقدر درد داشت که اشک به چشمش آمد.
تمام شبی که با یزدان طی کرده بود عین یک سناریوی مخوف جلوی
چشمش رد شد.
چشم جوشید.
حقش بود.
تاوان آبرویی که از یزدان برده بود همین می شد.
اما ته دلش دردی عمیق او را می کشت.
شاید از یزدان توقع نداشت
شاید مردانگی که از او دیده بود، نمی گذاشت باور کند که چطور زجرش
داد.
دخترانگی که حتی کاوه نگرفت، یزدان با بی رحمی گرفته بود.
زیر کمربندش در حال جان دادن بود.
صدای هق هقش بلند شد.
آنقدر بلند که نغمه در را باز کرد و داخل شد.
با تاسف و نگرانی کنارش نشست و گفت: چی شده عزیزم؟
حرفی نداشت بزند.
هم درد داشت هم شرمنده بود.

اصل این خانواده چطور کمکش می کردند؟
وقتی بدترین بالیی که بود را بر سرشان آورده بود؟
با گریه و هق هق گفت: متاسفم، منو ببخشید.
نغمه با ناراحتی خم شد و سرش را بغل کرد.
-مهم نیست عزیزم، الان فقط خودت و سالمیت مهمه باشه؟
-من...

-هیچی نشده باشه؟ تو باید مارو ببخشی، یزدان رو...

👉👈 -

ویرایش شده

03:58

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_36#

-----👉👈-----

من گناهکارم.

نغمه صورت و موهایش را نوازش کرد.

هیچ حرفی نداشت که بتواند بزند و دلداریش بدهد.

در حقیقت هیوا هم گناهکار بود هم بی گناه!

-فقط استراحت کن، باید جای این کبودی ها و زخما درست بشه.

پس نمی دانستند که یزدان به غیر از این کبودی ها بالی بدتری هم بر

سرش آورده.

هیچ چیزی خوب نمی شد.
یزدان محکومش کرده به این زندگی که می دانست ته ای ندارد.
فقط بدبختی است و بدبختی!
-اگه به چیزی احتیاج داری بهم بگو باشه؟
فقط می خواست بمیرد و بس!
-من از خونه اصل بیرون نمیروم.
چقدر ترحم کالم نغمه زجرش می داد.
هرچند که ذاتا دختر مهربانی بود.
-داریوشم حواسش هست، نمی داریم یزدان دیگه بیاد سراغت.
اشک دوباره از چشمانش سرازیر شد.
-میشه یه تلفن بهم بدی؟
نغمه با مهربانی گفت: البته عزیزم.
با احتیاط سر هیوا را روی بالش گذاشت و بلند شد.
از درون هال خانه گوشی بیسیم را برداشت و وارد اتاق شد.
آن را به دست هیوا داد، برای راحتی در صحبت کردن از اتاق بیرون آمد و
در را پشت سرش بست.
هیوا فوراً شماره ی کاوه را گرفت.
باید می گفت به دنبالش بیاید.
هرچه بوق خورد کاوه جواب نداد.
دوباره گرفت.
برای بار سوم گرفت.

باز هم خبری نشد.

شماره ی نیوشا را گرفت.

شاید او خبری داشت.

به محض اینکه نیوشا جواب داد با عجله گفت: نیو، منم هیوا!!

03:58

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_37#

نیوشا هیجان زده گفت: دختر کجایی؟

-مهم نیست، دیروز چی شد نیو؟ چرا هرچی زنگ می زنم کاوه جواب

نمیده؟

-به محض اینکه تو سوار شدی، دوتا از همونایی که با برادرشوهرت بودن،

گرفتن بردنش!

ترس روی تنش نشست.

-نیو خبرشو بگیر، ببین چش شده.

-سعی می کنم، تو کجایی؟ خوبی؟

-خونه ی داریوشم، خوب...خوبم.

دوست نداشت نیوشا بداند اوضاعش چقدر وخیم است.

-خدا روشکر، بالیی که سرت نیوردن؟

دیگر قرار بود یزدان چه بالیی به سرش بیاورد؟
-نه!

-می دونستم این خانواده اینقدم بد نیستن.
دوباره بغض به گلویش حمله کرد.
دلش نمی خواست کسی ضعف و بدبختی اش را ببیند.
من باید برم نیو.

-باشه عزیزم، بی خبرم نذار از حالت.
تماس را قطع کرد و اشک از روی صورتش پایین آمد.
یعنی چه بالیی بر سر کاوه آورده بودند؟
با آمدن نغمه فوراً اشک هایش را پاک کرد و سعی کرد بنشیند.
-راحت باش هیوا جان.

وقتی با کاری که کرده بود هنوز هم به او محبت می کردند بیشتر خجالت
می کشید.

-برات مسکن آوردم تا یکم دردت کمتر بشه.
به آرامی پرسید: خبری از خانواده ام داری؟
نغمه لب گزید.

-نمی خوام ناراحتت کنم.
چی شده؟

-قیدتو زدن، یعنی پدرت همه جا اعالم کرده دختری به اسم هیوا نداره،
قدغن کردن حتی اسمتم بیاد.

چشمه ی اشکش جوشید    -

03:58

باز ارسال از

رمان (مرد-حشی) (۷)

Part_38#



غصه نخور عزیزم درست میشه.
دیگر هیچ چیزی درست نمی شد.
با دست های خودش همه چیز را خراب کرده بود.
چطور درست می شد؟
آن هم از پدری که او می شناخت.
سرهنگ مگر اجازه ی خبط و خطا می داد؟
نغمه با دلسوزی نگاهش کرد.
با اینکه بابت بالیی که بر سر یزدان آورده بود مقصر می دانستش اما این
همه تنهایی و شکنجه هم حقش نبود.
هیوا فقط نخواستنش را کمی بد نشان داده بود.
شانه ی هیوا را فشرد.
-برم برای ناهار چیزی آماده کنم.
هیوا فقط حق حق خفه اش را درون بالش فرو برد.
کاش دیشب درون همان بیابان مرده بود.
تنها امیدش به کاوه بود که بتواند فرار کند.
وگرنه یک عمر بدبختی را باید به دوش می کشید.

کاوه هم که معلوم نبود کجاست؟
نکند یزدان بالیی به سرش آورده باشد؟
هیچ چیزی آن طور که پیش بینی کرده بود پیش رفت.
یزدان عین اجل معلق وارد زندگیش شد تا همه چیز را خراب کند.
هرچند مقصر اصلی خودش بود و غرورش!
اگر از تحریکات کاوه می شد فاکتور گرفت
پیش بند سفید رنگ را جلوی خودش بست و به سراغ ظرف ترشی ها
رفت.

برای امروز و این جمعیت کم بود.
با اخم صدا زد: اکبری؟ اکبری؟
اکبری مرد تاس قد بلندی بود که مدام درون آشپزخانه می چرخید و کم و
کاستی ها را برطرف می کرد.
گاهی خریده ها را انجام می داد گاهی هم تمیزکاری.

می شد گفت آچار فرانسه بود و همه کاری از او بر می آمد.  -
03:58

باز ارسال از

رمان ﴿مرد-آ-وحشی﴾

Part_39#



اکبری زود خودش را رساند و گفت: بله، چی شده؟
-مگه نگفتم همه چیو چک کن؟ چرا این ترشی کمه؟ اینکه تا شب تموم

میشه.

-میرم می خرم.

با حرص سر تکان داد و گفت: اعصابمو خورد می کنی اکبری، زود برو عین

همین بگیر بیار، فردا هم میری مواد اولیه می خری میاری تا بچه ها

درست

کنن.

-چشم.

-بی بال.

با رفتن اکبری، دستی به پیشانیش کشید و به سراغ سر زدن به غذاها رفت.

5 سالی از آن وقت ها می گذشت.

5 سالی که با خفت گذشت.

داریوش با تمام مرام و مردانگیش برعکس برادرش هیچ تنهائیش نگذاشت.

درون رستوران خودش، به او کار داد.

ماند و آن قدر پخت تا بالخره توانست سرآشپز باشد و همه کاره!

کار دیگری نمی توانست بکند وقتی از همه جا ترد شد حتی خانواده ی خودش!

یزدان هم با مریمش ازدواج کرد و رفت.

و بچه اش....

بچه ای که یزدان در دامنش گذشت.
دختری که حتی فرصت نکرد مادر صدایش کند.
با زایمانش بر اثر خفگی مرد.
آنقدر درمانده شد که اگر کمک های داریوش و نغمه نبود بعد از مرگ
دخترش خودش را می کشت.
سر قابلمه خورش را برداشت و کمی چشید.
همه چیزش به اندازه بود.
جوجه های به سیخ کشیده درون یخچال چشمک می زد.
تا شب کم می آمد.
باید چند سیخ دیگر اضافه می شد.
-جواد!

-بله سرآشپز! -

03:58

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی) (۷)

Part_40#

-----📖❤️-----

سیخ های کباب جوجه کمه، بهش اضافه کن.
چشم الن ردیفش می کنم.
امروز باید کمی زودتر برمی گشت.
باید می رفت خیاطی مانتوی جدیدی که داده بود بدوزند را پرو می کرد.

کمی هم خرید برای خانه ی کوچکش!
خانه ای که همیشه درونش تنها بود.
مگر گاهی نغمه و داریوش با وروجک زیبایشان می آمدند.
گاهی هم نیوشا!
نیوشایی که این سالها ثابت کردن بهترین دوستش است.
بعد از اتمام کارش لباس پوشیده از رستوران بیرون زد.
هوا سرد شده بود.
احتمال پاییز و زمستان سردی در پیش داشتند.
درون بادگیر سبزش خودش را جمع کرد.
مستقیم به سمت ایستگاه اتوبوس رفت.
پول زیادی نداشت که ولخرجی کند.
به محض اینکه از عرض خیابان گذشت، ماشینی کنار پایش ترمز کرد.
نگاهش به بال کشیده شد.
منصوری بود.
دیگر واقعا نمی دانست چطور از شر این مرد سمج راحت شود.
با کالفگی به سمتش رفت و گفت: باز چی شده آقای منصوری؟
-سوار شین خانم بهروز، حرف دارم.
-مگه ما حرفامونو باهم نزدیم؟
-خواهش می کنم.
-من کار دارم آقای منصوری، بذارین برای دفعه ی بعد!
-خواهش می کنم خانم بهروز.

بی توجه به او به سمت اتوبوس که تازه درون ایستگاه توقف کرد رفت.
منصوری چند باری پشت سر هم بوق زد.
بی اهمیت سوار شد و انتهایی ترین صندلی را انتخاب کرد و نشست.
اصل حوصله ی این مرد سمج را نداشت.
کم بدبختی داشت که باید تازه به عاشقی این مرد هم می رسید.
همه اش 25 ساله اش بود.

اما احساس می کرد از درون پیر شده.  -
03:58

باز ارسال از
رمان  «مرد  وحشی» 
Part_41#

-----   -----

انگار که هیچ جذابه ای حداقل برای خودش ندارد.
سراه خریدهایش را کرد و پیاده مسیری را تا خانه رفت.
چقدر خسته بود.

کتری را روی گاز گذاشت تا چای دم کند.
میوه و سبزی هایش را روی اپن گذاشت.
باید همگی شسته می شد.
اما مگر جان داشت.

تمام این چندسال فقط جان کنده بود.
هرگز نه پارکی رفت نه سینمایی!

نه شهربازی نه استخر!

نه خرید خاصی و نه حتی جشن تولد و عروسی!

یعنی کسی را هم نداشت که دعوتش کند.

تمام سرگرمیش خالصه می شد در کتاب خریدن و خواندن.

گاهی هم نشستن پای فیلم های عاشقانه ای که دوست داشت.

به محض دم کردن چای، میوه و سبزیجاتش را شست و کناری گذاشت.

چایش را درون لیوان نوشید و لباس عوض کرده از خانه خارج شد تا به

خیاطی برود.

چقدر امروز هوا سوز داشت!

هنوز همان خاطرات آن وقت ها درون ذهنش شعله می کشید.

کاوه ای که یک باره ناپدید شد.

نیوشا می گفت حتمی جا زده یا یزدان با پول کاری کرده دمش را روی

کولش بگذارد و برود.

هنوز یادش مانده بود که چطور در آخرین تماسی که داشت به یک باره

گفت بود او زن دست خورده و هرزه ی دیگران را نمی خواهد.

همین و تمام!

بعد از آن غییش زد.

انگار که همه چیز عین یک سراب قشنگ باشد.

به حدی دردش آمد که دلش می خواست خودکشی کند.

شاید همان وقت ها بود که وجود دخترک نازش درون بطنش کمی

امیدوارش کرد.

زن خوبی بود.
از آنهایی که گذشته اش را نمی داند و دوستش دارد.
اگر می دانست...
هیشکی از کار کردن نمرده.
-پاشو بیا لباس تو پرو بکن.
بلند شد و مانتوی خوشرنگ بنفشش را درون اتاقک کوچک پرو که یک
پرده ی گل گلی به آن وصل بود پوشید.
انگار تنش را قاب گرفته باشد.
فیت تنش بود.
با ذوقی چرخی خورد و گفت: دستت درد نکنه نجمه خانم، خیلی خوب
شده.

-مبارکت باشه عزیزم.
مانتو را درآورد و بیرون آمد.
باید دوباره برمی گشت رستوران.
داریوش گفته بود امشب مهمان ویژه دارند.
غذاهای ویژه ی او را هم می خواهند.
جوجه ی مخصوص با سس ملمشش و قزل آال.
این دو غذا را خودش به منوی رستوران اضافه کرد ﴿﴾ -

03:58

باز ارسال از

رمان ﴿﴾ (مرد - وحشی) ﴿﴾



در این سال ها آنقدر در پخت و پز تمرین کرده بود که حال دو غذا به نام خودش ثبت شود.

هر کدام با طبخی خاص و مزه های دلپذیر!
پول دوخت را حساب کرده باز از نجمه خانم تشکر کرد و از خیاطی بیرون زد.

خیلی کار داشت.

از صبح گوشت را درون مواد گذاشته بود.

درون خانه اش لباس هایش را عوض کرد و به رستوران برگشت.
هنوز خسته بود.

اما برای هیوای که تمام این 5 سال زجر کشیده بود این خستگی ها معنی نداشت.

وارد رستوران شد و با سالم به بقیه ی آشپزها و اکبری که سیخ ایستاده بود

و چرت می زد وارد رختکن شد.

روپوش را تن زد و پیش بند بست.

کم کم هوا رو به غروب می رفت.

دوباره باید شب به آن سردی به خانه بر می گشت.

ساعت حدود 8 بود که داریوش خبر داد مهمانانش رسیده اند.
غذایش را با تزئین مخصوص آماده کرد و به گارسون داد تا ببرد.
وقتی از خستگی روی میز نشست، اکبری لیوانی چای مقابلش گذاشت و
گفت: می دونم سردرد میشین.

اینجا همه او را می شناختند.

تمام اخالق های خوب و بدش دستشان آمده بود.

تشکری کرد و لیوان چای را با قندی که روی میز بود برداشت.
رستوران شلوغ بود.

آخر هفته ها معمول خیلی شلوغ می شد.

از آنجا که رستوران پنج ستاره بود، افرادی می آمدند که جیبشان حسابی
پر بود.

البته که غذاها هم بهترین بود.

مواد اولیه ی تازه، پخت منحصر به فرد...

حتی گاهی بر طبق رژیم غذایی مشتری طبخ می شد.

البته اگر از روز قبل حضورش در رستوران را اطلاع بدهد.

چایش را که نوشید به ساعت نگاه کرد.

هنوز تا آخر شب خیلی مانده بود. 🕒 - 🕒 - 🕒 -

03:58

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_44#



همان جا نشست و به آشپزها نگاه کرد.
خوبی سرآشپز بودن همین بود.
بیشتر نظارت می کرد.
تست می کرد.
ایراد می گرفت.
تشویق می کرد.
گاهی هم آموزش می داد.
اکبری بیکار ایستاده بود و به تلویزیونی که به دیوار نصب بود نگاه می کرد.
مستند حیات وحش بود.
یوزپلنگی آهویی را دنبال می کرد.
-اکبری....اکبری...
فورا به خودش آمده گفت: بله سرآشپز.
-ترشی که گفتم خریدی؟
-بله خانم.
-فردا، کله ی سحر میری میدون برای ترشی های دست ساز و وسایل
هاش اقدام می کنی
دست روی چشمش گذاشت و گفت: چشم.
بیکار بود و خسته باید به یکی گیر می داد.
دیواری هم کوتاه تر از اکبری نبود.

بودین؟

با تواضع گفت: بله آقا!

-بسیار بسیار خوشمزه بود خانم، تو عمرم غذایی به این خوشمزگی نخورده

بودم. راستش من هیچ عالقۀ ای به غذاهای دریایی ندارم اما این قزل آل
به

قدری خوشمزه بود که اصلاً نشد ازش بگذری.

-نوش جانتون!

مرد رو به داریوش گفت: آشپز به این خوبی رو نگه دار داریوش، دست و
پنجه اش طالست.

مرد دیگر ساکت فقط به هیوا زل زده بود

-ازتون برای این غذای خوشمزه تشکر می کنم.

هیوا لبخند زد.

-خواهش می کنم.

داریوش با صمیمیت دست دور شانه ی هیوا انداخت و گفت: مگه می
ذاریم

بره؟ مال خودمونه.

هیوا جلوی خنده اش را گرفت.

سری تکان داد و تنهایشان گذاشته از آنجا رفت.

با تمام خستگی امروز.

همین که خوب گذشت و غذایش باز سر زبان ها افتاد خوب بود.

خیلی خوب!

این جمعه از داریوش خواسته بود کمی استراحت کند.
داریوش هم موافقت کرد.
زیاد به هیوا سخت نمی گرفت.
گاهی برای خودش باشد.
چندتا گلدان لبه ی پنجره ی کوچک هال داشت.
با عشق به آنها سر می زد.
امروز لباس سفیدی پوشیده بود.
یک لباس سفید بلند که تا نوک پایش بود.
موهایش را دم اسبی بسته بود.
باید تمیزکاری می کرد. ❌🌀🔴 -

03:58

باز ارسال از

رمان ❌ (مرد - آ - وحشی) ❌

Part_46#

-----📖❤️-----

مشغول شد تا حدود ظهر خانه از تمیزی برق می زد.
البته که یک سوییٲ کوچک جای خاصی هم نداشت که بخواهد تمیزش
کند.
آبپاش زردش را برداشت و به گلدان هایش آب داد.

درون رستوران‌شان ماکارانی که باب طبعش باشد سرو نمی شد.
پس برای جمعه هایی کمی که پیش می آمد ماکارونی درست می کرد.
با سویا و قارچ زیاده!
اصل عاقله ای به گوشت چرخ کرده در ماکارونی نداشت.
مدام حس می کرد بوی ضخ می دهد.
دست به کار شد و ماکارونیش را آماده کرد.
باید رمان جدیدی که خریده بود را هم می خواند.
کتاب سرکش روی میز کوچک هال چشمک می زد.
ماکارونی را که دم زد، به سراغ کتاب رفت.
دمر خوابید و شروع کرد.
عاشق وصال داستان شد.
کاش او هم می توانست اندازه ی وصال شجاع و قوی باشد.
تازه وصال یک دختر 8 ساله داشت.
او که دخترش را هم از دست داد.
صدای در خانه مانع ادامه ی خواندنش شد.
بلند شد و از چشمی خانم صفدری همسایه پیرش بود.
در را باز کند و با لبخند گفت: سالم خانم صفدری، خوبین؟
-سالم دخترم، خسته نباشی.
-ممنونم، بفرمایید داخل!
عاشق موهای سفیدش بود که از فرق باز می شد.
--نه دخترم، مزاحمت نمیشم، چندروزی نبود، اومدم فقط ببینمت و

حالتو بیرسم.

باید صورت ماهش را بوسید.

چقدر این زن نازنین بود.

-قربونتون برم من آخه، خودم میومدم سر می زدم بهتون.

-اشکال نداره عزیز، تو سرت خیلی شلوغه!

-بیاین تو، دم در درست نیست به خدا!

-عصر بیا پایین، یکم شیرینی درست کنیم 🍪🍪🍪 -

03:58

باز ارسال از

رمان (مرد-آ-وحشی) (ع)

Part_47#

-----📖❤️-----

به روی چشم.

صورت خانم صفدری را بوسید.

پیرزن دعایش کرد و پایین رفت.

هیوا در را بست به ماکارونیش سر زد.

دم کشیده بود.

غذایش را کشید و برای عصرش نقشه کشید.

چقدر خوب گاهی به خودش مرخصی می داد.

تا کمی برای خودش باشد.

دخترانگی کند.

تیپ های زنانه اش را کنار بگذارد و بلند بلند با خودش حرف بزند.
غذاهای مورد عاقله اش را بخورد.

داستان بخواند و جای شخصیت ها درون خانه های ویالیشان قدم بزند.
گاهی اینگونه زندگی کردن را دوست داشت!

پیراهن سیاه داریوش که چندروزی به تن داشت متعجبش کرده بود.
چندباری خواسته بود جلو برود و بپرسد اما به خودش این اجازه را نداد
که
دخالتی کند.

اما این سیاه آنقدر تکرار شد که آخرشب وقتی روپوش را درآورد و آماده
ی

رفتن بود، از پله های آشپزخانه بال رفت.
یکراست به سمت اتاق مدیریت رفت.
در زده منتظر جواب ایستاد.

به محض اجازه ی ورود دستگیره را فشرد و داخل شد.
سرفه ای کرد تا داریوش متوجه ی حضورش شود.
داریوش سر بلند کرد و با دیدنش لبخند زد.
-بیا جلو هیوا!

جلو آمد و روی یکی از صندلی ها نشست.
داریوش به ساعت نگاه کرد و گفت: خیلی دیروخته برای رفتنت.
-مهم نیست عادت کردم.
-امشب خودم می رسونمت.

از جایش بلند شد و با داریوش همراه شد.
نگهبان پشت سرشان درها را قفل کرد.
صندلی جلو کنار داریوش نشست و او هم حرکت کرد.
چی ذهنتو مشغول کرده هیوا؟
نتوانست خوددار باشد.
-این لباس سیاه، اتفاقی برای کسی افتاده؟
چهره ی داریوش گرفته شد.
-یزدان داره با دخترش برمی گرده ایران.
انگار یکی سیلی محکمی توی صورتش خواباند.
-زنش مرده.
نفسش بند رفت.
-مریم سرطان گرفت، خیلیم بردش دوا و درمان، اما انگاری عمرش به دنیا
نبود.
به زور آب دهانش را قورت داد.
اسم یزدان که می آمد تمام خاطرات 5 سال پیشش زنده می شد.
کتک هایی که خورده بود.
تجاوزش به روح و جسمش...
لعنت به این مرد که آمدنش هم می توانست خواب امشب و تمام شب های
بعدش را بگیرد.

03:58

باز ارسال از

رمان (مرد-آ-وحشی)

Part_49#



آنقدر که از یزدان می ترسید از پدر خودش با تمام بی رحمیش نمی ترسید.

داریوش نیم نگاهی به هیوا انداخت و گفت: خوبی هیوا؟
نمی توانست عین همیشه لبخند بزند و بگوید خوب است.
از آمدن یزدان ترسیده بود.

از روبرو شدن با او...

از گرفته شدن آرامشی که برایش جان کنده بود.

یزدان باز می آمد و انتقام می گرفت.

حتما مرگ زنش را هم به گردن او می انداخت.

به زور گفت: متاسفم، خدا رحمتش کنه.

داریوش با غم نگاهش کرد.

هنوز هم بابت کاری که با هیوا کرده بود شرمنده بود.

با ترس و ته مانده های نفرت ته زبانش گفت: برای همیشه میاد؟

-اینطور به نظر می رسه.

چرا یزدان و ترسش در زندگیش تمام نمی شد؟

-خوبی هیوا؟

خوبم.

اما خوب نبود.

انگار داشت می مرد.

-میشه یه خواهشی کنم؟

-جانم.

لب گزید.

-میشه ندونه که من اینجا کار می کنم؟ یعنی هیچی ازم ندونه خب؟ یه

جوری میرم و میام که هیچ وقت منو نبینه.

دختر بیچاره!

با بالیی که یزدان بر سرش آورد البته که اگر هرکس دیگری هم بود همین

تقاضا می کرد.

-می فهمم.

-خبردار نمیشه ها؟

داریوش مکشی کرد و نامطمئن گفت: نمی فهمه.

متوجه لحن پرتردید داریوش نشد.

فقط به آرامی گفت: ممنونم

📞🔴🟢🟡🟠🟡🟢🔴 -

03:58

باز ارسال از

رمان (مرد-آ-وحشی) (۲)

Part_50#



رسیده به خانه پیاده شد.
از داریوش تشکر کرد و گفت: نمیای بال چای بذارم؟
-دیروقت، خوب بخوابی.
-ممنونم، به نغمه سالم برسون.
-حتما، شب بخیر.
پا روی گاز گذاشت و رفت.
هیوا با استرس وارد خانه اش شد.
باز یزدان و ترسش!
مانتو و روسریش را برداشت و وارد آشپزخانه شد تا چای بگذارد.
شامش را همیشه درون رستوران می خورد.
همینطور ناهارش!
کالفه به اپن تکیه زد.
خاطرات 5 سال پیش مگر از ذهنش پاک می شد؟
کمربندی که روی تنش فرود می آمد.
لباس هایی که درون تنش پاره شد.
تجاوزی که دخترانگیش را گرفت
و بدتر از همه، عین یک حیوان درون بیابان با آن وضع فجیع رهایش کرد
و
رفت.
واقعا رفت.

بغض به گلویش هجوم آورد.
کمتر از یک حیوان بود که تنهایش گذاشت تا بمیرد.
واقعا هم می خواست بمیرد.
شاید برای همین بود که هیچ وقت به سراغش نیامد.
حتی وقتی فهمید خانه ی داریوش است.
حتی وقتی فهمید از خودش حامله است.
حتی وقتی بچه سر زایمانش مرد.
اشک از روی گونه اش پایین آمد.
با حرص کش مویش را کشید.
موهایش دورش ریخت.
اگر باز به سراغش بیاید چه؟
اما داریوش گفت چیزی نمی گوید.
آنوقت نمی دیدش تا تمام خاطرات نفرت انگیزش به تنش حمله ور شود



03:58

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_51#



قبول داشت تا حدی مقصر این ماجرا خودش بوده.
اما حقش این نبود.

حقش اینکه بخواهد او را بکشد نبود.

با کف دستش اشکش را پاک کرد.

خدا لعنتت کنه یزدان

#یزران

نگاهی به اطراف انداخت.

آنقدرها هم چیزی تغییر نکرده بود.

البته خب، 4 سال زمان زیادی نبود که چیزی بخواهد تغییر کند.

دخترکش درون آغوشش خواب بود.

با احتیاط دستش را زیر سرش جا به جا کرد.

نگاهش روی جای سوختگی روی دست پریا افتاد.

هنوز بعد از چند ماه جایش مانده بود.

هنوز هم یادش بود وقتی به خانه برگشت پریا آنقدر گریه کرده بود که

صورتش کبود بود.

مریم هم یک ریز تهدیدش می کرد اگر گریه اش را تمام نکند دست

دیگرش را هم با قاشق داغ می سوزاند.

تا آن موقع هیچ وقت نفهمیده بود این زن این همه می تواند برای

دخترش

خطرناک باشد.

بعد از آن بود که فهمید وقتی بی خود و بی جهت صدای گریه ی بچه بلند

می شود دلیلش چیست؟

مریم با قساوت قلب آزارش می داد.
بعد از آن بود که پرستاری استخدام کرد که مواظب دخترش باشد که
مریم

آسیبی به او نرساند.
زنی که هرگز نمی توانست باردار شود.
عمال نازا بود و کینه اش را بر سر پریا خالی می کرد.
-کی خونه اس؟
-همه، برای تو و پریا جمع شدن.
-خانواده ی دایی؟
-اومدن...

با تردید پرسید: کی جنازه ی مریم رو می فرستن ایران؟
-کاراشو کردم، باید تا آخر هفته بفرستن
📞📍📍📍 -

03:58

باز ارسال از

رمان (مرد-آ-وحشی)

Part_52#



بچه خیلی خسته شده.
-سفر خسته کننده ای بود براش!
به آرامی موهایش را از روی صورتش کنار زد.

-خیلی شبیه اش شده.
-اخم های یزدان درهم گره خورد.
-چرا برگشتی یزدان؟
یزدان متعجب گفت: نباید میومدم؟!
-از همین الان، ازم قول گرفته هیچ وقت نگم کجاست که بخواد باهات
روبرو بشه.
یزدان سکوت کرد.
فعال هیچ برنامه ی خاصی نداشت.
تمایلی هم به شنیدن در مورد هیوا نداشت.
هرکاری دوست داشت بکند.
به او ربطی نداشت.
-هنوز صیغه نامه شو باطل نکردی؟
-داریوش، فعال نمی خوام در مورد هیوا چیزی بشنوم
داریوش چینی به پیشانیش داد و اخم کرد.
منطق یزدان را اصل دوست نداشت.
با اینکه هیچ عاقله ای به هیوا نداشت اما تمام این چندسال صیغه ی
بینشان را باطل نکرد.
شاید هم او فکر می کرد یزدان، هیوا را دوست ندارد.
بدتر آنکه به دختر بیچاره هم نگفت که هنوز زنش است.
هیوا به خیال اینکه آزاد است رفت و آمد می کرد.
هرچند که تمام این چندسالی که درون رستوران کار می کرد یک بار هم

خطا نکرد.

سمت هیچ مردی نرفت.

اما دو سه تا خواستگار داشت.

یکیشان از رفقای خودش بود.

بزور توانسته بود ردش کند برود.

چون یزدان با بی رحمی می گفت صیغه را باطل نمی کند.

نمی خواست انگار اجازه دهد هیوا ازدواج کند.

کینه اش تمامی نداشت. ﴿١٥﴾ ﴿١٦﴾ ﴿١٧﴾ -

03:59

باز ارسال از

رمان ﴿مرد آتش وحشی﴾ ﴿١٨﴾

Part_53#

----- ﴿١٩﴾ ♥ -----

انگار تمام بالایی که چندسال پیش بر سر دختر بیچاره آورد کافی نبود که

آزادش کند و بگذارد زندگیش را بکند.

رسیده به خانه بوق زد تا در را باز کند.

از صدای بوق پریا بیدار شد.

چشم باز کند و درون آغوش پدرش نشست.

با نگاهی غریبه داریوش را برانداز کرد.

بارها عکسش را دیده بود.

مدام هم با چت تصویری صحبت کرده بودند.

اما باز هم غیر از پدرش همه غریبه بودند.
در را یکی از پسر بچه های کوچک باز کرد.
ماشین را تا جلوی ساختمان داخل برد.
یزدان و دخترش زودتر پیاده شدند.
استقبال از آنها گرم بودند.
همه بودند.

داریوش ساک ها را به کمی دوتا از جوان های فامیل داخل برد.
قرار بر جشن گرفتن نبود
اما حاجی یک مهمانی ناهار ترتیب داده بود که همه از آمدن پسر بزرگش
مطلع شوند.

یزدان در مقابل استقبال گرمشان داخل شد.
پریا ترسیده به پدرش چسبیده بود و تکان نمی خورد.
حتی بغل خانم جان هم نرفت.
تا با این جمع آشنا می شد و عادت می کرد زمان می برد.
نغمه با پسرکش مدام در رفت و آمد بود.
خانه شلوغ بود و هر کسی کاری می کرد یا حرفی می زد.
یزدان بعد از تمام سالم و احوالپرسی ها به سمت نغمه رفت.
مسیحای کوچک را از بغل نغمه گرفت و با عشق گونه اش را بوسید.
برادرزاده ی عزیزش آنقدر شیرین بود که دلش بخواهد یک لقمه ی چپش
کند.

پسرک برای عمویش می خندید و چال گونه اش را به نمایش می گذاشت.

با مسیحا به سمت جمع برگشت.
پریا متعجب به مسیحا نگاه می کرد

03:59

باز ارسال از

رمان ﴿مردِ وحشی﴾ ﴿۲﴾

Part_54#

— — — — —  — — — — —

یزدان روی زمین نشست و رو به پریا گفت: می دونی این کوچولو کیه

پری

လာလဲ?

-نہ، چقدر کوچولوئہ.

-این پسر عمو داریوشه. یادته هی تو گوشی بابا می دیدیش؟

پریا گونه ی مسیحا را نوازش کرد و گفت: پاپا برای خودمونه؟

یزدان خندید و گفت: برش داریم واسه خودمون؟

عمو داریوش بهمون می‌ده؟

داریوش که تازه فارغ شده بود به سمتشان آمد و گفت: پسر بابا رو چیکار

داری پری خانم؟

پریا فوراً به آغوش پدرش پناه برد.
یزدان با مهربانی موهای پریا را نوازش کرد و گفت: پریا بابا چرا به عمو نمی
گی چه کادویی آوردی؟
پریا به چهره ی خندان داریوش نگاه کرد.
دستش را جلو آورد و روی گونه ی داریوش گذاشت.
داریوش با احتیاط در آغوشش کشید.
-چی آوردی برای عمو؟
یه دونه از این کره های زمین نقره ای...
به یزدان نگاه کرد و گفت: درست گفتم بابا؟
یزدان بوسه ای روی گونه ی مسیحا گذاشت و گفت: بله بابا.
پریا نزدیک مسیحا شد و گونه اش را لمس کرد.
-بابا چقدر صورتش نرمه.
-چون کوچولوئه عزیزم.
پریا با ذوق خندید.
بعد هم با کمک یزدان، مسیحا را در آغوش کشید.
یزدان همین که خیالش راحت شد پریا کمی کنار آمده بلند شد.
به سراغ دایی اش که کنار پدرش بود رفت.
باید با او صحبت می کرد.
کنارشان نشست.
دایی اش بغض دار بود و گرفته.

دست چروک پیرمرد را در دست گرفت و گفت: کمی زیاده روی کرد.
-حواست به دخترم نبود.

-بود، اما گوش نمی داد، کار خودشو می کرد.

03:59

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی) (۲)

Part_55#



قبل از ازدواج هیچ کس به یزدان نگفته بود که مریم آرزویش از ایران رفتن

است.

کسی نگفته بود منتظر یک پل است که برود.

یزدان همان یل شد.

هرچند به گفته ی خودش به یزدان عالقہ داشت.

اما به محض اینکه پایش به خارج از ایران باز شد، تغییر کرد.

همان مریم قبل نشد.

خیلی هواشو داشتم، خیلی بهش گوشزد کردم، اما نشد. گوش نکرد. فکر کرد دشمنش...

دایی اش با بغض گفت: حیف بود به این زودی پر پر پشه.

یزدان یا تاسف گفت: نمی دونستم معتاد شده، نبودم تو خونه زیاد،

همش

سرکار بودم. پریا هم پرستار داشت، آخرین بار پرستارش دیده بود تو حمام

دارم کوکائین می زنه، وقتی خبردار شدم که دیر شده بود. سعی کردم ترکش بدم اما نخواست.

حس می کرد کمر پیرمرد شکست.

توقع نداشت این بال بر سر دردانه اش بیاید.

آن هم مریمی که همه روی پاکی و قداستش قسم می خوردند.

اصل اهل این کارها نبود چه رسد که معتاد شود.

حاجی دست پیرمرد را گرفت و چند بار روی دستش به آرامی کوبید و گفت: خدا صبر بده.

کاش صبر می داد.

یزدان شانه ی دایی اش را بوسید.

پیرمرد حق داشت.

مریم دختر بزرگش بود.

هم و غمش را برایش گذاشته بود.

اما هوای خارج رفتن و عالقہ ی نسبیش به یزدان باعث شد به زور هم شده

اجازه ی ازدواج بگیرد و برود.

همه هم راضی بودند.

یزدان عزیزکرده ی فامیل بود.

باز ارسال از

Part_56#



اصل اهل این کارها نبود چه رسد که معتاد شود.
حاجی دست پیرمرد را گرفت و چند بار روی دستش به آرامی کوبید و
گفت: خدا صبر بده.
کاش صبر می داد.
یزدان شانه ی دایی اش را بوسید.
پیرمرد حق داشت.
مریم دختر بزرگش بود.
هم و غمش را برایش گذاشته بود.
اما هوای خارج رفتن و عالقہ ی نسبیش به یزدان باعث شد به زور هم
شده
اجازہ ی ازدواج بگیرد و برود.

همه هم راضی بودند.
یزدان عزیزکرده ی فامیل بود.
داماد هر کدامشان می شد افتخاری بود.
اما همین که قصد رفتن کرد دایی اش ناراضی بود و مریم راضیش کرد.
از کنار پیرمرد بلند شد.
این اواخر مریم عین جنازه بود
بالخره هم بخاطر آوردوز زیاد مرد.
هیچ وقت عاشقش نبود.
هیچ وقت آنقدرها دوستش نداشت.
اما به عنوان دختر دایی اش و زنی که می توانست زندگیش را کامل کند
او
را پذیرفته بود.
هرچند با پریایش بد تا کرد.
خیلی بد!

#هیوا

در زد و داخل شد.
داریوش پشت میزش نشسته بود و چیزی یادداشت می کرد.
با دیدن هیوا فوراً گفت: خوب شد اومدی، بیا بشین.
هیوا متعجب روی صندلی مقابل داریوش نشست.

-خیره، چیزی شده؟ انگار عجله داری.
-هیوا، چندروزی بخاطر مراسم زن یزدان نیستم، البته نه کامال، میام سر
می زنم اما زیاد نمی مونم، می خوام حواست به همچی باشه.
👉👈 -

ویرایش شده

03:59

باز ارسال از

رمان (مرد- وحشی)

Part_57#



هیوا با نگرانی گفت: من ممکنه نرسم.
-می رسی، یکم حواستو جمع کنی حله، کسی قابل اعتمادتر از تو سراغ
ندارم.

همیشه می دانست داریوش بیش از حد به او اعتماد دارد.
هیچ وقت هم در اعتمادش خیانت نکرده بود.
همان وقت که یزدان ته نامردی بود داریوش دستش را گرفت.
هیچ وقت هم دستش را رها نکرد.
برای همین بود که کنار داریوش ماندگار شد و همه جوهره هوایش را
داشت.

حتی یک بار هم بابت حقوقش یا رفت و آمد سختش گالیه نکرد.
راضی بود چون داریوش با احترام و اعتماد با او رفتار می کرد.

-خیالمو راحت کن هیوا.

-چشم حواسم هست.

-نمی خواد تو این چند روز چیزی بپزی، به گارسون ها اعالم می کنم
منوی ویژه سرآشپز رو چند روز نداریم، فقط به خود رستوران برس.

-باید چیکار کنم؟

-خودت می دونی چیکار کنی

چقدر داریوش آسانش می کرد.

می دانست باید چه کند.

چون قبال هم که داریوش سفر می رفت یا کاری برایش پیش می آمد
جایش می نشست.

اما ترجیح می داد هر بار بپرسد باید چکار کند.

انگار که اینگونه خیالش راحت تر می شود.

با احتیاط پرسید: مراسم کی هست؟

-جنازه امشب می رسه، فردا تشییع جنازه اس و مراسم هم یه دو سه

روزی

طول می کشه.

داریوش انگار فکرش را خوانده باشد با اخم گفت: الزم نیست جایی بیای

هیوا!

هیوا نگاهش کرد.

المصب این مرد از برادر هم بیشتر بود.

عزیزتر بود.

-کسی از تو توقعی نداره، غیر از اون باز تهمت ها رو برای خودت زنده نکن،

هیچ کس نمی دونه یزدان باهات چیکار کرده، همه فقط می دونن تو با یزدان چیکار کردی

03:59

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی) (۲)

Part_58#

— — — — —  — — — — —

از یادآوری آن روزها عصبی می شد.

حق با داریوش بود.

باز داشت خودسری می کرد.

باز می خواست در چیزی که هیچ ربطی به او نداشت دخالت می کرد.
-نمیانم.

داریوش سر تکان داد و گفت: بهترین کارو می کنی.

داریوش بلند شد و گفت: برو آماده شو بیا تا برسونت.

-خودم میرم.

داریوش لبخند زد و گفت: من هر بار میگم می رسونمت تو هم همینو

میگی، پایین منتظرتم.

هيووا هم لبخند زد.

چقدر دوستش داشت.

خدا نغمه و داریوش را در زندگیش نگه داشته بود تا نمیرد.
به حتم با مرگ دخترکش و تمام بی مهری هایی که از هر طرف نصییش
شد، خودکشی می کرد.

به رختکن رفت و لباس عوض کرد.

همه ی کارگراها رفته بودند.

او و داریوش تقریباً آخرین نفرات بودند.

سوار ماشین شد و داریوش حرکت کرد.

-دلم تنگ شده برای مسیحا، چرا نمیارین بچه رو ببینم؟

-نغمه شاکیه، میگه چرا هیوا نمیاد؟

خندید.

از دست نغمه و غرغهایش!

-جمعه ی دیگه میام.

داریوش لبخند زد.

هیچ کس از پس غرغهای نغمه برنمی آمد.

-خوش اومدی.

باید برای مسیحای عزیزش کادو می خرید.

چند مدت پیش از پشت ویتترین یک مغازه یک ماشین کنترلی پلیس

دیده

بود.

خیلی دلش می خواست آن را بخرد.

اما هنوز حقوقش را نگرفته بود و پول کم داشت

📱🔴🟢🟡🟠🟤 -

03:59

باز ارسال از

رمان (مرد-آ-وحشی)📖

Part_59#

-----📖❤️-----

اینبار حتما می خرید.

عاشق این پسربچه ی تخس بود.

بدتر آنکه یاد دختر مرده اش می انداخت.

دختری که هیچ وقت او را ندید

این چه غذاییه؟ اینجا سرآشپز نداره؟ کوفت میدین مردم؟

آنقدر صدایش بلند بود که یکی از گارسون ها با عجله خودش را به هیوا

رساند و ماجرا را اطلاع داد.

مرد جوانی که به نظر می رسید اولین بار که مهمان این رستوران شده، از

وضع غذا کامال ناراضی بود.

هیوا با قیافه ای جدی به سمتش رفت.

دقیقا روبرویش ایستاد و گفت: چی شده آقا؟

مرد سرش را بلند کرد و نگاهی به چهره ی هیوا افتاد.

عشق در یک نگاه هم اتفاق می افتد مگر نه؟

زبانش بند آمد.

انگار که دیگر نمی خواست شکایتی کند.
آقا، غذا چه مشکلی داره، بفرمایید تا فوراً رفع بشه دوباره براتون سرو
بشه.

جلوی این زن مگر می شد ایراد گرفت.
صدایش به قدری جدی و محکم بود که نمی توانست چیزی بگوید.
اما برای اینکه اخم های هیوا بیشتر از این گره نخورد گفت: این غذا نه
نمک

داره نه مزه ی خاصی.
هیوا بدون تعارف قاشق تمیزی از روی میز برداشت و کمی از غذا چشید.
تشخیصش کار سختی نبود وقتی خودش سرآشپز بود.
-شما این غذا رو از کدوم ستون منو انتخاب کردین؟
مرد منوی کنارش را باز کرد و نشان داد.
لبخندی روی لب هایش هیوا بافته شد.
-این رستوران شاید اولین رستورانی باشه که برای بیماری های خاص مثل

فشارخون بال، دیابت و چربی بال غذاهای رژیمی تهیه می کنه، شما
غذاتون

رو از این ستون انتخاب کردین.
مرد یکباره منو را بال گرفت و دوباره نگاه کرد.
خاک بر سر بی حواسش که فقط آبروی خودش را برد.
-عذرخواهی می کنم خانم



03:59

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)

Part_60#



اشکالی نداره، چون برای اولین باره مهمان این رستوران شدین، از منو
غذای دیگه ای انتخاب کنید تا گارسون براتون سرو کنه.
مرد فقط سرش را تکان داد.

در بحبویه ی کار امروزش که سخت بهم ریخته بود.
آمده بود کمی اعصابش راحت شود.
با غذای بی نمک جلویش فقط بیشتر تحریک شد.
اما هیوا طلسمش کرد.

این زن دقیقا عین یک آهن ربا رفتار کرد.
هیوا با احترام مرد را تنها گذاشت و به سر کارش برگشت.
داریوش بیچاره چه می کشید.

واقعا که سخت بود جوابگوی هر آدمی از هر قشری با اخالق خاصی
باشی.

خدا کمکش کند فقط.

پوفی کشید و در حالی که پشت گردنش را ماساژ می داد به خودش
یادآوری کرد که از داروخانه برای خانم صفدری همسایه ی طبقه ی پایین

حتما وازلین و داروهایش را بگیرد.
پیرزن بیچاره چشم امیدش فقط به هیوا بود.
هیوایی که نمی شناختنش!
هیچ چیزی از گذشته اش نمی دانست.
فقط می دانست این دختر چندین سال است همسایه اش است و از
هیچ
محبتی دریغ نمی کند.
همین برای پیرزن تنهایی چون او که سالی چند بار به بزور می توانست
پسر و دخترش را ببیند کافی بود.
هیوا عمال جای دخترش را گرفته بود
از وقتی از رستوران بیرون زده بود منتظرش بود.
می خواست آدرسش را پیدا کند.
مسخره بود که شرکت و کار و زندگیش را رها کرده بود محض یک دختر.
تازه اصلا هم نمی فهمید ازدواج کرده یا نه؟
ولی باید می فهمید.
زنی که بتواند به قلب او تپش بدهد به حتم ارزش کنجکاوی کردن را
داشت.

بالخره نزدیک ده شب بود که دید از رستوران بیرون زد.

📱🔍🕒 -

03:59

باز ارسال از

رمان (مرد-حشی) (۷)

Part_61#



تاکسی گرفت و رفت.

با ماشینش پشت سرش راه افتاد.

جلوی داروخانه ای ایستاد.

تاکسی که رفت به عمد از ماشینش پیاده شد.

وارد داروخانه شد.

به بهانه ی خرید چند بسته کدئین و قرص سرماخوردگی دقیقاً کنار هیوا ایستاد.

تن صدایش را بال برد تا هیوا متوجه اش شود و شد.

هیوا برگشت و نگاهش کرد.

چهره اش به نظر آشنا می آمد.

کمی ذهنش را بال و پایین کرد تا یادش آمد امروز مهمان رستورانشان بوده.

-شما...

مرد برگشت و با اشتیاق نگاهش کرد.

-چه تصادفی خانم!

-بالخره غذا راضی کننده بود؟

-بله بسیار متشکرم

هیوا کمرنگ لبخند زد و سر تکان داد.

داروهایش آماده شده بود.

همه را درون پالستیک گذاشتند و به دستش دادند.

کاش می توانست بیشتر با او صحبت کند.

اما نشد.

-شب بخیر خانم.

-شب شما هم بخیر.

با رفتن هیوا، او هم داروهایی که بیخودی خریده بود را درون جیب گشاد

پالتویش چپاند و از داروخانه بیرون زد.

هیوا کنار خیابان ایستاده بود و به نظر می رسید منتظر تاکسی است.

بهترین موقعیت بود که کمی با این زن آشنا شود.

سوار ماشینش شد و درست جلوی پای هیوا ترمز کرد.

-خانم...!

هیوا سرش را خم کرد.

با دیدنش اخم درهم کشید.



03:59

باز ارسال از

رمان ﴿مردِ وحشی﴾ ﴿۲﴾

Part_62#



-ببخشید خانم، قصدم جسارت نیست، اشتباه متوجه نشید، دیدم
تنه‌ایین،

اگه مایلید تا مسیری برسونمتون.

لحنش به قدری مودبانه و پر از تواضع بود که هیوا فقط گفت: ممنونم از
لطفتون.

-بفرمایید سوار بشید، هوا سرده و این مسیر هم کم تاکسی گیر میاد.
تردید داشت.

تازه هیچ مردی قابل اعتماد نبود.

این درس را یزدان با شکنجه‌ی دردناکش به او داده بود.

نمی‌خواست قبول کند برای همین گفت: ممنونم، خودم می‌تونم برم.
غیر از داریوش هیچ مردی قابل اعتماد نبود.

مرد اما انگار دلش نمی‌آمد برود.

با این حال سری تکان داد و گفت: باشه اشکال نداره، شبتون بخیر خانم.
نمی‌خواست برود.

فقط در تیررس نگاه هیوا دور شد.

هیوا با خودش فکر کرد در این سرما و نبود تاکسی شاید بهتر بود در
خواستش را قبول می‌کرد.

اما اگر چیزی در چنته داشت چه؟

شاید بیشتر از نیم ساعت ایستاد تا تاکسی نگون بختی جلوی پایش ترمز
کرد.

سوار شد و مقصد را گفت.

مرد هم به دنبال تاکسی روان شد.
باید آدرسش را پیدا می کرد.
این دختر عین یک جادوی قشنگ احاطه اش کرده بود.
هیوا تقریباً در یکی از کوچه های پایین شهری توقف کرد.
نمی شد گفت کامال پایین شهر است.
چون خانه های نوساز خوبی داشت.
اما مرفه هم نبود.
پیاده شد.

کرایه را حساب کرد و به سمت ساختمانش رفت.
مرد لبخند زد و با خودش تکرار کرد: تازه پیدات کردم خانم
📞 ۰۳۰۵ -

03:59

باز ارسال از

رمان (مرد - وحشی)